



"مانندتو"



با حرص ناخونام توی مبل فرو کردم و لبم گزیدم.

یکی نیست بگه صحرا هم آدمه حق زندگی و تفریح داره همیشه که بخاطر یه خطر احتمالی از خوشگذرونی هاش بگذره.

هوفی کشیدم و یه نگاه به بابا کردم، باکت و شلوار خاکستری رنگی که به تن داشت روی مبل سلطنتی نشسته بود و

در حالی که یک پا روی اون یکی پا انداخته بود، پیپ می کشید و روزنامه می خورد.

از روی مبل بلند شدم، روزنامه از جلوی صورتش کنار زد و با صدای رسایی گفت:

کجا؟

با کلافگی گفتم: اوف بابا اوف، می خوام برم توی اتاق... نکنه اونجا هم مورد تهاجم دشمن قرار می گیره؟

سرش به نشونه ی افسوس تکون داد و مشغول روزنامه خواندن شد.

با اون کفشای پاشنه بلند صورتی تند تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

یه اتاق بزرگ سی متری با دکوراسیون صورتی رنگ... یاده حرف لادن، خدمتکار و بهترین دوستم افتادم... گفته

بود: تو پرنسس ماف یایی هایی.

شاکی گفتم: من که مافیایی نیستم.

متنفر بودم از اینکه شغل بابام مافیایی بود و بخاطر این موضوع دست از تمام ارزوها و خوشگذرونی هام

برداشته بودم.

وقتی این موضوع به صبرا خواهر بزرگترم گفتم... گفت شغل بابا ربطی به تو نداره و لازم نیست بخاطر این

موضوع ناراحت باشی.

کلافه روی تخت نشستم و زیر زلب گفتم: نه ن می تونم یه این بار رو به حرف بابام گوش کنم.

نقشه ای به سرم زد!

تلفن برداشتم و شماره ی لادن گرفتم... بعد از دو بوق جواب داد:

جانم صحرا؟

:سلام دوستم... پیر بالا که کارت دارم.

مانند ت و

خدا رحم کنه... باشه دارم میام.

تلفن قطع کردم و تند تند مشغول لباس پوشیدن شدم.

شلوار جذب صورتی پوشیدم به همراه مانتوی کوتاه صورتی رنگ.

موهای بلندم که تا پایین باسنم بود، بافتم و روی یه شونم انداختم.

رژ صورتی مات روی لبام مالیدم و حاضر و آماده منتظر لادن نشستم.

تقه ای به در خورد و بلافاصله وارد شد.

قبل از اینکه چیزی بگم، نگاهی به لباسام انداخت و گفت: کجا به سلامتی؟ با استرس

گفتم: مزرعه.

در اتاق بست و با صدای ارومی گفت: تو که حق بیرون رفتن رو ندار!

آره می دونم ولی یه این بارو می خوام از حرف بابا سرپ یچی کنم و برم اسب سواری ببینم هوارو چه قشنگه حال میده سوارکاری کنی.

تند تند حرف می زدم و لادن با سکوت بهم نگاه می کرد... وقتی حرفام تموم شد نفس عمیقی کشیدم.

دست به سینه شد و گفت: حالا نقشه ات چیه؟

پاشدم و ملافه ی روی تخت برداشتم... با دوتا ملافه ی دیگه به هم گره زدم و نشون لادن دادم و گفتم: با کمک این از بالکن خودم به حیاط می رسونم.

خب خانم باهوش فکر نگهبانارو کردی؟

سرم تکون دادم و گفتم: نگران اونجاش نباش... تنها کاری که باید بکنی اینه که بالشت هارو بزاری روی تخت و پتو روی اون ها بکشی که فکر کنن من اون زیر خوابم.

سرش تکون داد... با کمک هم ملافه به ستون توی بالکن وصل کردیم... ملافه انداختم پایین و با استرس بهش نگاه کردم.

مانندت و

لادن: به نظرت دووم میاره؟

با استرس سر تکون دادم و گفتم: گمون کنم.

وقت تلف نکردم و آروم آروم از ملافه پایین رفتم.

صدای خش خشی اومد... سرم بلند کردم و با دیدن خراشی بزرگی که وسط ملافه افتاده بود، چشمم گرد شد.

زیر لب با التماس گفتم:

خدایا غلط کردم دیگه حرف بابام گوش می دم... قول می دم دیگه خط روی ماشین ها نکشم... قول می دم نصف شبی فاطمه خانم و شوهرش رو از خواب بیدار نکنم... قول می دم دیگه توی شامپوی صبرا مایع ظرفشویی نریزم و آب اشغال هارو روی لباس های لادن خالی نکنم.

صدای خش خش بیشتر شد... چشمم محکم تر فشار دادم و عاجزانه گفتم: قول می دم دیگه نوه فاطمه خانم از خواب بیدار نکنم و...

ملافه کامل پاره شد و با زانو روی زمین خوردم.

جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزنم... سوزشش دیدی توی زانوم حس کردم... زخمی شده بود و خون چکه می کرد... طاقت فرسا بود.

لنگان لنگان خودم به درختی رسوندم و مخفی شدم.

از کنار درخت یکی از محافظ ها، با تفنگ و جلیقه ضدگلوله رد شد.

با دقت به اطراف نگاه کردم... ماشین بنزمش کی رنگی کنار بوته ها پارک شده بود.

شانس بهم رو کرده بود... وقت تلف نکردم و قبل از اینکه محافظ ها بیان، پریدم پشت بوته ای و مخفی شدم.

صدای چندتا پا اومد... تا حد امکان توی خودم جمع شدم... چشمم به زانوم افتاد.

وضعش وخیم بود... نگاه نگاه شلوار نازم به چه روزی افتاد.

از لای بوته ها به اطراف نگاه کردم... همه چی امن و امان بود.

خم شدم و مثل گربه ، خزیدم کنار ماش ین.

سریع در عقب باز کردم و پریدم داخل...یه چشمم به نگهبان ها بود و چشم دیگه ام توی ماشین.

عینک افتابی برداشتم و روی چشمام گذاشتم...از ما بین صند لی ها عبور کردم و پشت رول نشستم.

شال روی سرم حجابی کردم تا نشناسم...با بسم اللهی ماشین روشن کردم و سمت خروجی روندم.

کنار در ورودی نگهبانی بود...دستش تکون داد...یعنی بایست...زدم روی ترمز و شیشه دادم پایین.

نگاه دقیقیبهم انداخت...معلوم بود تازه کاره...بدون اینکه سرم بچرخونم و بهش نگاه کنم گفتم:میشه درو بازک

نین؟ باید واسه اشپزخونه خرید کنم.

نگاهی به ماشین انداخت گفت:اونوقت با این ماشین ؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:از دختر آقا قرض گرفتم...اگه تموم شد حرفات اون در رو باز کن.

صاف ایستاد و زیر لب گفت:مستخدم و این قدر پررو ؟

شیطونه میگه پیاده شو و تا می خوره مرت یک ه رو کتک بزن.

درو باز کرد و کنار ایستاد...پام روی گاز گذاشتم و روندم سمت مزرعه.

ماشین جلوی نرده ه ای مزرعه پارک کردم...با هیجان از ماشین پ یاده شدم و لنگان لنگان سمت اسطبل

رفتم...در چوب ی کنار زدم و وارد شدم.

با دیدن تو بی..اسب ع زیزم، سمتش رفتم و دستی روی یالهای قهوه ای اش کشیدم.

خوش رنگ تر از یال تو بی وجود نداشت...سرش تکون داد و شیه اش کشید.

افسارشو گرفتم و از اسطبل ب یرون اوردم...افسارش رو به دیواره ی چوبی دره مزرعه بستم.

به سمت داخل خونه حرکت کردم ، باید ای ن پای لعنتی پانسمان کنم.

در ورودی باز کردم و وارد شدم...نگاهی به دور و اطراف کردم.

همینکه یه قدم به سمت جلو برداشتم، دس تی شونم رو چس بید و به عقب کشیدم.

مانند ت و

سردی جسم ت یزی روی گردنم احساس کردم.

صدای زمختی از بغل گوشم بلند شد.

:جم نخوری وگرنه خلاصت می کنم.

هیج ارومی کشیدم... و ای صحرا ی کودن بابا گفته بود اوضاع ب ی ریخته... احمق بازی در اوردی احمق بازی.

صدای بمی بلند شد: اون چاقو بنداز کنا ربرات خطر داره.

مرد فشاری به چاقو داد... سوزشی توی گردنم حس کردم.. اخ ریزی گفتم.

صدای مرد پشت سری ام بلند شد که با صدای لرزون گفت:

خودتو نشون بده!

چشم چرخوندم و به دور و اطراف نگاه کردم... با دیدن مرد جوونی که طبقه ی بالا پشت دسته های چوبی پله مخفی

شده بود، چشمام گرد شد.

با دیدنم انگشت اشاره اشو گذاشت روی بی نی اش.

یعنی ساکت باش.

همونطور که دو چشم می حواسش به فرد پشت سریم بود سرش رو به پ

این تکون داد .

از اونجایی که دو هزاریم نیوفتاد، قیافم کج و کوله کردم.

با حرص نفس عمیق کشیدم و محکم چشمامش بست.

همونطور ی که ایستاده بود خودش رو به پ این خم کرد.

تازه دو هزار ی کجم افتاد و سریع خم شدم رو به پایین، ه مینکارم باعث گیج

شدن طرف شد و فرصت هرکاری ازش گرفته شد .

چند ثانیه بعد صدای شلیک گلوله توی خونه پیچید و دستاش از دورم

افتادن.

همونطور که از ه یجان نفس نفس می زدم برگشتم و به جسد پر از خون

پشت سریم نگاه کردم.

با دیدن چهره اش، از تعجب چشمم گرد شد .

زیر لب با حرص زمزمه کردم: لامصب تو که از خودمون بودی.

صدایی از بغل گوشم بلند شد: کیه؟

شوئم از صدایش پرید بال، چرخیدم سمتش و با دیدن چشمش حرف توی

دهنم ماس ید.

المصب چه چشمایی داری تو... یه رنگ خاص داشت ... نم ی دونم

سبز بود؟ یا آبی؟ شایدم عس لی .

نیشخندی زد... بزور چشمم از روی چشمش برداشتم... خاک بر سرت

صحرا... این ضایع بازیایه چیه انجام م ی دی؟

ضایع شدم رفت ... دست به سینه منتظر ایستاده بود و نگام م ی

کرد... مرت یکه روتو کن اونطرف هول می شم یادم می ره بحرفم.

به خودم مسلط شدم و سعی کردم نگاهش نکنم .

:امم... این یکی از نگهبانای عمارت.

مانند ت و

ناخودآگاه نگاه سمتش کشیده شد...یه ابروشو انداخت بالا و همونطور

که زیرکانه نگاه می کرد

گفت: موقعی که داش تی فرار می کردی دیدت و تعق یبت کرده.

پشتش کرد بهم و سمت ی کی از کاب ینای چوبی آشپزخونه حرکت کرد...

قصه جونتو داشت.

موهای تنم سیخ شد...برگشتم و به جسد نگاه کردم...لگدی به پاش

زدم...همزمان دستش از روی س ینش افتاد،از ترس جی غی کشیدم و

پریدم عقب .

نفرین بر تو باد مر تیک ه...نگاهی به همون مرده انداختم...لبخند به لب مشغول کار بود.

به من می خندید؟

اخمامو توی هم کشیدم و نگاه کردم.

:رو آب بخندی.

نیمچه اخی کرد و بدون توجه به من مشغول کارش شد...داشتم می ترکیدم از

اینکه جوابم نداد .

با عصبانیت رو به جسد زیر لب گفتم:سگ تو روت نجس.

:میرم یه نگاهی به اطراف می ندازم شاید یه نفر دیگه هم تا اینجا تعقیبت کرده باشه.

چشمام گرد شد از ترس و گفتم:

منم میام.

:بهتره توی خونه بمونی.

مانند ت و
با پافشاری گفتم:

نه منم میام.

هوفی کشید و گفت:

پشت سرم حرکت کن.

پشت سرش ایستادم... یواش یواش از خونه بیرون رفتیم و از در خروجی فاصله گرفتیم.

تفنگ به دست منتظر یه حرکت یا صدای ریز بود.

یه دور کل خونه رو چک کرد و منم همچنان پشت سرش راه می رفتم.

وقتی مطمئن شد خبری نیست، برگشت سمتم و گفت:

امنه، بر می گردیم.

مثل نظا می ها گفت... ریز ریز خندیدم و گفتم: چشم قربان.

چشم غره ای بهم رفت که دهنم بسته شد.

وارد خونه شدیم، سمت کابینت رفت و گفت:

ب یا اینجا.

به سمتش چرخیدم و به وسایل توی دستش نگاه کردم... ق یچی و پانسما و

گاز استریل.

متعجب بهش نگاه کردم که اشاره ای به پام کرد .

یاده زخمم افتادم... سرم تکون دادم و گفتم: نه مرسی .

خاک بر سرت نه مرسی چیه میگی ؟

مانند ت و

بی حوصله نگام کرد و گفت: حوصله کل کل کردن ندارم مثل بچه ی ادم

بشین اینجا تا پانسمانت کنم.

بهم برخورد و با اخمای در هم گفتم: لازم نیست خودم میرم

پانسمان می کنم.

پشتم کردم بهش و سمت در خروجی حرکت کردم... هنوز دو قدم برنداشته

بودم یه و دیدم روی هوام... ج یغی کشیدم و با مشت روی شونش زدم.

:بزارم پایین مرت یکه.

نشوندم روی اپن و با عصبانیت و تن صدای بالا رفته گفتم: از جات جم

نخور تا ب یام.

از تحکم صدایش و اخمش خفه خون گرفتم و مثل بچه ی ادم نشستم

سره جام.

پسره ی نقطه چین... بابام سره من دادن می زنه بعد تو داد می زن ی؟ اخمام

کشیدم توی هم و خودم یکم ک شیدم عقب تر.

چرخید سمتم و وسای ل توی دستش گذاشت روی اپن.

زل زد توی چشمام... بی هیچ حرکتی به چشمش نگاه

کردم... یهو صدای خش خش بلند شد.

به شلوار پاره شده توی دستش نگاه کردم... با چشمای گرد داد زدم: چ یکار

کردی؟ چرا شلوارمو پاره کردی؟

مانند ت و

بی توجه بهم بتادین برداشت و ریخت روی زانوم...از درد جیغی زدم

و چشمم بستم.

پنبه رو روی زخمم کشید و با گاز استریل بستش .

به موهای پخش شده روی پیشو نیش نگاه کردم ...

جذبه ای داشت که با دیدن وجود موهای قهوه ای تیره اش، چشمای عسلی و اون فک زاویه دارش باشه.

با صدای خیلی ارومی گفتم:اسمت چیه؟

دست از کار کشید و همونطور که سرش پ این بود چشماش به سمت

بالا داد و به چشمم نگاه کرد .

منتظر بهش چشم دوخته بودم.

دوباره مشغول کارش شد و با صدای ارومی گفت :طوفان.

چند بار توی ذهنم تکرارش کردم...چقدر اسمش به چشمم میاد.

کارش که تموم شد یه قدم عقب رفت و گفت :بهتره شلو ارتو عوض ک

نی .

با من من گفتم:شلوار ندارم.

پشتش به من بود و دستاش از پشت توهم قفل کرده بود .

هوفی کشید و گفت :طبقه بالا لباس هست برو بردار.

خواستم بپریم پایین ولی با دیدن ارتفاع منصرف شدم...تازه درد زخمم تموم

شده بود و نمی خواستم با پریدن م دوباره شروع بشه.

سرش کج کرد...منتظر بهم نگاه می کرد.

من من کنان گفتم: من... نمی تونم بیام پای ن... یعنی... چیزه!

انگار دردمو فهمید که برگشت سمتم، دستاش انداخت دور کمرم. هر لحظه منتظر بودم بزارم

پاین... توی اون وضعیت معذب شده بودم و دلم می خواست هرچه زودتر ولم کنه... بعد از

چند ثانیه بلاخره گذاشتم روی زمین.

مکشی کردو بعد از چند لحظه پاتند کرد و از اتاق بیرون رفت.

گیج و منگ به رفتنش نگاه کردم... خب شاید از این نزدی کی منظوری

نداشته و فقط خواسته منو بزاره زمین.

شوئم انداختم بالا... حتما همینطوره.

لنگان لنگان از پله ها بالا رفتم... یه ویلای دوبلکس چوبی توی یه منطقه ی

بیابونی... ویلا شخصییه و جز اموال باباست... البته بود... همین چندروز پ

یش به اسم من زد... از بسی علاقه ی شدیدی به اینجا داشتم و از بچگی

میومدم تا اسب سواری کنم؛

به اسمم زد... طبقه ی پایین تشکیل می شد از یه نشیمن کوچک با شومینه و دوتا پنجره ی کوچولو... نشیمن از

اشپزخونه جدا میشد و در قسمت ورودی اشپزخونه پله های طبقه ی بالا به خوبی مشخص و کسای که توی راهروی

طبقه بالا باشند به خوبی به اشپزخونه و در ورودی دید دارند.

بخاطر همین بود که طوفان منو دید.

طبقه ی بالا از سه اتاق خواب کوچولو تشکیل شده.

اولین اتاق در سمت چپ، اتاق من بود... واردش شدم.... با دیدن اتاق بهم ریخته و

شلوغ از تعجب سره جام خشکم زد.

آخرین بار که هفته ی پیش بود، تم یز و مرتب

بود.

س هام از توی کمد بیرون ریخته شده بود و رخت خوابم بهم

ریخته بود، بطری های زیادی زیر تختم ریخت ه شده بود و

کارتون های پیتزا روی زمین پخش بودن.

متعجب روی تخت نشستم، سفتی زیرون پام حس کردم.

بلند شدم و پتو کنار زدم؛ با دیدن اسحله طلایی رنگ متعجب سر جام

خشکم زد.

این توی اتاق من چ یکار م یکنه؟ دستم بردم جلو

و بدنه سردش لمس کردم.

نوک انگشتم روی اسم هک شده اسلحه کش یدم.

به التین نوشته شده "طوفان".

دستم دورش پ یچیدم و بلندش کردم... برعکس تصویرم سنگین بود.

فکر می کردم اسلحه ها سبک باشن.

با زبونم لبم تر کردم، اسلحه ی طوفان توی اتاق اونم درست روی

تخت من چ یکار می کرد؟

مانند ت و

از اتاق بیرون رفتم و سمت در خروجی حرکت کردم.

هنوز نرسیده به در، در باز شد و با سر توی بغل یه نفر فرو رفتم.

نزدیک بود بیوفتم که دستی دوره کمرم پ یچ ید و کشیدم بال . بوی
عطر تلخش بهم فهموند کیه

بی هیچ حرکتی زل زده بودیم توی چشمای هم.

طوفان به خودش اومد و سریع ازم جدا شد.

خجالت زده اهمی کردم و گفتم: اسلحت توی اتاقم جا مونده بود.

می خواستم بگه چرا اونجا بود ولی بی حرف از دستم کشیدش بیرون .

کتش زد بالا و پشت کمرش جاسازیش کرد.

همونطور که ب بیرون می رفت گفتم: باید بری.

پشت سرش راه افتادم و شاکی

گفتم: اونوقت کجا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفتم: همونجایی که باید باشی .

تیکه پروند... با حرص گفتم: اخت یارم دست خودمه و خوب می دونم

باید کجا باشم و کجا نباشم .

با تمسخر گفتم: آگه می دونستی که اینجا نبود.

حرف تو دهنم موند... لعنتی زد توی خال... کم نیاوردم و گفتم: من خودم

بدم از خودم دفاع کنم.

:آگه بلد بودی من نجاتت ن می دادم .

کم نیاوردم و با پروپی گفتم: منت می زاری؟ می تونستی نجاتم ندی و من

راحت بم یر....

پرید وسط حرفم و گفت: خفه.

چشمام گرد شد و دهنم بسته، چقدر بی تربیت... چیزی نگفتم و رومو

اونور کردم.

رسیدیم به ماشین... بی توجه بهش سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

پسری پررو با من میگه خفه... با حرص جیغ خفه ای کشیدم و دستام

محکم دور فرمون پیچیدم... بیشتر از این حرصم می گرفت که کسی تا

حالا با من اینطور صحبت نکرده بود ولی این....

هر کدام از پسرای دور و برم یا واقعا مهربون و خوش زبون بودن و یا اینکه

بعضیاشون ظاهرا مهربون و خوش قلب بودن.

ولی این طوفان مثل هیچکدومشون نیست.

رسیدم به خونه... عینک روی چشمام زدم و کلاه گذاشتم روی

سرم.... دو تا تک بوق زدم... بعد از چند ثانیه در اروم باز شد.

پام گذاشتم روی گاز و سمت پارک ینگ

روندم.

یه تک به صبرا زدم که سریع زنگ زد...

الو:

مانند ت و

وضع یت سفیده می تونی راحت بیای.

غذا چی داریم؟

کارد بخوره به اون ش یکمت چمیدونم یه چیزی هست دیگه.

صدای قار و قور شکمم بلند شد.

صبراً جان با یه خداحافظی روحم شاد کن عشقم .

با حرص جیغ زد:مرض .

و قطع کرد.

ریز ریز خندیدم.... دستم گذاشتم روی شکمم و گفتم:عشقم اروم باش الان

میدم بخوری...این کولی بازیا چیه دیگه؟

اگه هرکی میدید فکر می کرد دارم با بچه ی تو ی شکمم حرف می زنم.

درو باز کردم و وارد خونه شدم...تند تند از پله ها بالا رفتم تا

کسی با این وضع یت نبینم، چ یزی که زیاد ت وی این خونه هست کلاغ های خبرچین.

وارد اتاق شدم و بعد از دوشی که گرفتم یه شلوار دامنی چروک

مشکی رنگ به همراه یه بلوز استین بلند قهوه ای که دور مچ چین داشت و یه کمر بند

پهن مش کی رنگ داشت پوشیدم.

با لذت به ادکلنم نگاه کردم...عاشق بوشم.

شیشه ی ادکلن یه کفش مشکی پاشنه بلنده که انتهای کفش سر ادکلن بود.

بوش که محشره...بوی قهوه، کاکائو و گل یاسمن میده.

مانند ت و

قبل از اینکه بزنم... نوکش گذاستم جلوی بی نی و نفس عمی قی کشیدم.

رژزش کی رنگم زدم روی لبم و ساعت نقره ای رنگم که با اکلین

تزیی ین شده بود، بستم .

موهام محکم بالای سرم بستم و از اتاق ب بیرون رفتم .

تند تند از پله ها پای ن رفتم .

وارد اشپزخونه شدم... کسی نبود .

سرکی توی یخچال زدم... با دیدن جعبه ی پ یتزا چشمام برق زد.

از توی یخچال درش اوردم، اونقدر گرم بود که نتونستم تحمل

کنم و سرد سرد خوردمش.

لم دادم روی صند لی و بی حرکت به اطراف خیره شدم... تصو یر چشمای

طوفان توی ذهنم نقش بست.

گیرا تر از این چشما هم وجود داشت؟

سرم به چپ و راست تکون دادم... معلومه که نداشت ... اون

تکه... مثلش نیست

با دست زدم توی سر خودم و گفتم: این فکر چیه می کنی ابله؟ از دست رف تی صحرا... از جام بلند شدم و سمت قهوه

ساز رفتم... قهوه ای درست کردم و همونطور که به طوفان فکر می کردم... مزه مزه اش کردم .

اسمش روز یر لب زمزمه کردم... چقدر بهش میاد... نمی دونم به چیش

میاد فقط می دونم که بهش میاد... فقط در همین حد!

صبرا با دسته گلی وارد آشپزخونه شد و با خوشحالی گفت

:کجایی نیم ساعته دارم دنبالت می گردم؟ عاقل اندر سف یهانه

نگاش کردم و گفتم:توی آشپزخونم.

سیبی از روی میز برداشت و سمتم پرت کرد و گفت:خودتو مسخره کن.

سیب توی هوا گرفتم و گفتم:چیه

کپکت مرغ می خونه؟

کاغذ دور گل رو دراورد و همونطور که می داشتش توی اب گفت:با

یه مرد دوست شدم.

یهو قهوه پرید توی گلوم و شروع کردم به سرفه کردن.

با هول اومد سمتم و همونطور که محکم م یکو بید وسط دو تا کتفم گفت:ن

میری حالا، خوبه نگفتم نامزد کردم وگرنه دار فانی وداع می گفتی .

یکمی که حالم جا اومد نفس عمیق کشیدم و با صدای ارومی

گفتم:دیوونه شدی؟تو که می دونی بابا دوستی مارو با دیگران ممنوع کرده...اونم دوستی ساده رو...چه برسه به تو

که بایه

(صدام اوردم پایین تر و با عجز گفتم)مرد دوست شدی.

دست به سینه شد و با شکایت گفت:تا الان به خاطر بابا با

هیچکس دوست نشدم...حتی بایه دختر...ولی الان دیگه فرق داره...دیگه عاشق شدم و نمی تونم پا روی حرف بابا

ندارم .

نفس عمیق کشیدم و گفتم: کی هست؟

رفت توی رویا و با صدای ارومی گفت: یه جنتلمن... یه مرده واقعی ...

دستاش توی هم گره زدو گفت :محشره...وای نمیدونی

صحرا...اینقدر جذاب رفتار کرد که جذبش شدم .

کنجکاو گفتم:چطور آشنا شدی؟

با همون حالت رو یا پرداز قبلش گفت :توی یه بهشت... یه جای رویایی .

با عصبانیت گفتم:درست بحرف دیگه این خزعالت چیه می گی.

صاف ایستاد و گفت : بی شعور...داشتم می گفتم...توی بازار بهش

برخوردم و نایلون وسایلم ریخت روی زمین ...با

عصبانیت گفتم جلو چشمتو بین و خم شدم تا وسایل هارو جمع کنم...اونم

معذرت خواهی کرد و کمکم کرد تا جمعشون کنم.

کنم...بعد گوشیم که هرت یکش یه جا ولو شده بود برداشتم و

گفتم:لطفا بیشتر حواستون جمع کن ین صحفه ی گوشیم داغون

شده...سریع صاف ایستاد و گفت : می تونم براتون درستش کنم....اولش

فکر کردم داره پولشو به رخم می کشه و با

عصبانیت بهش تو پیدم که نیاز نیست و خودم می تونم...اونم با خونسردی

و احترام گفت که می خواد گندی که زده رو جبران کنه نه چیز دیگه....بهم

فهموند که پولش به رخم نکشیده.

مانند ت و

وقتی برگشتم خونه و گوشیم چک کردم دیدم که اون گوشی من نیست و جا

به جا شده....شماره خودم گرفتم...خودش جواب داد و با خنده گفت

:متوجه شدین؟

خلاصه که قرار گذاشتیم تو ی رستوران و اونجا گوشی هارو

جابه جا کردیم...خواستیم پاشم برم که گفت غذا سفارش داده....منم به اجبار نشستم... صحبتامون شروع شد

و بیشتر باهم آشنا شدیم...

دستام گرفت توی دستاش و گفت :ببین صحرا از اون روز یک ماه

میگذره...توی این یکماه عجیب ش یفت ش شدم...(باعجز

گفت)عاشقش شدم...نمی تونم ازش دست بکشم و یه طرف هم می ترسم که بابا بفهمه و همه ی تموم بشه.

:اون می دونه بابا خالفکاره؟

سرش تکون داد و گفت :نه می ترسم از ای ن که یه روز بفهمه و همه چی تموم بشه.

دستم نوازش وار روی

کمرش کشیدم.

:اسمش چیه؟

:آزاد سامری.

:اه ا

با ذوق گفت :خی لی جنتمن .

مانند ت و

خندم گرفت از این همه ندید بدید بازی هاش...خب حق هم داره...صبرا

بکره...هی چ پسر ی نزد یکش نشده...نه فقط بخاطر بابا بلکه خودش

هم با جنس مذکر رابطه ی خوبی نداره.

زدم روی شونش گفتم: اینقدر ندید بدید بازی در نیاری ابرومون بره.

با خنده گفت: نه حواسم هست .

خب بگوب بینم چه ویژگی های اخلاقی داره ؟

با یه حالت قشنگی گفت: خی لی مهربونه...اونقدر مهربونه که حتی

دلش نمیاد یه مورچه اذیت کنه...

خونسرد و آروم....دلش بزرگه ولی اگه عص بی بشه باورت ن میشه این همون ازادی که همیشه یه لبخند رو

لباشه.

:با این اوضاع معلومه که خیلی بهم م یاین.

سرش تکون داد و

گفت: یه بار باهم قرار گذاشتیم بریم

خرید بعد توی پاساژ، یه پسر ی از کنارم رد شد، و گفت: جوون بخورمت.

چند ثانیه از حرفش نگذشت که مشت آزاد توی دهنش فرود اومد...با

یه خشم و عصبانیت شدیدی هم چین طرفو می زد تا خون بالا آورد.

:خوبه.

صدای اس ام اس گو شیش بلند شد...دستم زدم زیره چونم و به حرکاتش نگاه کردم...با ذوق گو شیشو از توی کیفش در آورد و مشغول اس ام اس بازی شد .

اگه بابا بفهمه صبرا با یه مرد دوست شده سر هر دو تاشونو از تنشون جدا میکنه...با این فکر موهای تنم س یخ شد...از بابا صد در صد برم یاد...ما براش مه میم ولی نه در درجه ی اول...بلکه در درجه ی دومم...کارش از ما براش عزیز تره ...

هوفی کشیدم و گفتم:عکس شازده رو نشون بده بب ینم.

لبخندی زد و گفت :هزار تا عکس دوتایی دار یم.

گوشیشو داد دستم.

یه مرد هیکی قد بلند بود.

زوم کردم روی عکسش...بوستی گندمی چشمای مشکی و بی نی کشیده،

ابروهایی تقریبا هشتی و لبایی کمی درشت ...مرده جذابی و اون ته ریشش صد

برابر جذاب ترش کرده .

صبرا توی بغلش بود و سرش به سینه اش ت کیه داده بود .

چشمکی به صبرا زدم و گفتم:کک...چه جیگر یو تور کردی.

دستش زد زیر چونسش و گفت :هنوز هی چی نشده دلم براش تنگ شده .

فکری زد به سرم...بشکنی توی هوا زدم و گفتم:فردا میرم مزرعه بیا

باهم بریم...اونجا نگهبانای بابا نیستن میتونی ب گی آزاد بیاد.

مانند ت و

چشمش برق زد و گفت: فکر خوبیه.

گوشیشو برداشت و تند تند مشغول تایپ شد.



:صحرا پاشو... پاشو دیگه اه...!

غلٹی زدم و با صدای گرفته ای گفتم: ولم کن.

جیغی زد و گفت: پاشو بب ینم.

دستم گرفت کشید و بلندم کرد.

چشمم بزور باز کردم و گفتم: ساعت چنده؟

:هفت.

چشمم بستم و گفتم: تو روحت.

بزور صبرا از خواب بیدار شدم و دست و صورتم شستن صحنه هول

هولک ی خوردیم و رفتیم توی اتاقامون تا آماده بشیم.

تاپ صورتی همراه با گرمکن سفید رنگی پوشیدم و ساپرت صورتی

رنگی به تن کردم .

موهام دم اسبی بالای سرم بستم.

خط چشم کلفتی کش یدم به همراه یه برق لب .

همین ارایش روزانم بود .

عطر مخصوصم زدم. ..

صدای داد صبرا بلند شد... تند تند از اتاق بیرون رفتم و تقریباً از رو

ی پله ها پرواز کردم .

سوچ ماشین کمری ام برداشتم و با صبرا سوار ماشین شدیم صبرا با

استرس همونطور که پوست لبش م یجوید گفت :نکنه یه وقت بابا سر

برسه؟

سرم تکون دادم و گفتم:اگه توی شرایط دیگه ای بودیم حتما باهات مخالفت می

کردم ولی موضوع تو با بقیه فرق داره پس بهت حق هم میدم...فکر هم نکنم

بابا اونقدر بیکار باشه که بیاد سر بزنه.

سرش تکون داد و گفت : می دونم همه ی اینارو می دونم ولی بازم

استرس دارم.

فرمون پ یچیدم و برگشتم چپ چپ نگاه کردم .

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :مرض...اونطور ی نگاه نکن بدم

میاد.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:بخاطر هم ی ن اونطور ی نگات کردم.

اخمی کردو گفت :از همون بچگی یه نمه خل بودی همه رو آزار می

دادی....منم داری آزار می دی.

چشمکی زدم و گفتم:نفس از تو یاد گرفتم دیگه.

نگاه چپ چپی نثارم کرد و گفت :من مثل تو مارموز نبودم.

چشمام گرد کردم و گفتم: لطف دارین... بله شما مثل من مارموز نبودین

بلکه مارمولک بودین .

با حرص جیغه خفه ای کشید و از بازوم نشگونی گرفت.

با اینکه دردم گرفت و لی زدم زیر خنده و گفتم: اینقدر وحشی نباش

یهو می بینی ازاد ولت کرد رفتا.

تابی به گردنش داد و گفت : تا دلشم بخواد .

قیافم کج و کوله کردم و گفتم: معلومه که نم ی خواد .

نفس عمی قی از حرص کشید و گفت : حواست به جلوت باشه اینقدر با

من ی کی به دو نکن.

خوشحال از اینکه با چرت و پرتام حواسش پرت کرده بودم، پام

گذاشتم روی گ از و سمت مزرعه روندم.

جلوی در چوبی کلبه، زدم روی ترمز.

برگشتم و خی لی خصمانه بهش نگاه کردم.

این یعنی برو درو باز کن تا بتونم ماشین ببرم داخل .

چشماش گرد کرد و اشاره ای به در کرد... یعنی برو دیگه.

کلافه دستام دور فرمون پیچیدم و با حرص گفتم: برو دیگه.

دست به سینه شد و گفت : دفعه ی قبل من رفتم و الان نوبت تو.

کمر بندم باز کردم و همونطور که از ماشین پ یاده می شدم

گفتم: نه انگار تو خواهر بزرگتری... رفتارات از من بچگونه تره.

کلید از توی ک یغم در اوردم و قبل از اینکه درو باز کنم، در باز شد و

ه یکل مردی نمایان شد .

دستم توی هوا خشک شد، خیره به کفشاش مونده بودم، فکر اینکه این فرد

از نگهبان ای بابا باشه، باعث شده بود که خشکم بزنه .

شاید چند ثانیه یا یک دقیقه توی همون حالت مونده بودم.

دستی جلوی صورتم تکون خورد... جرعت پ پیدا کردم و چشمام از

پاهاش روی صورتش حرکت دادم.

با دیدن همون چشما، از حالت خشک زدگی بیرون اومدم و یه قدم رفتم

عقب.

متعجب و ک می عصبی گفتم: تو اینجا چ یکار داری؟

پارچه ی توی دستش و پ یچید دور مچش و با صدایی بم گفت:

فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه .

آخ حرصم گرفت ... اخمام کشیدم توی هم و با صدایی که عصبانیت ازش

می بارید گفتم: اینجا ملک شخصی منه، فکر کنم باید اینو دونسته باشی

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: بخاطر ه مین من انجام.

یعنی بابا بهش گفت بیاد اینجا؟

سوالم به زیون اوردم.

مانند ت و

بدون اینکه تغیری توی حالتش ایجاد کنه، چشماش برگردوند سمتم

و چند ثانیه با سکوت به چشمام نگاه کرد.

منتظر بهش خیره شدم، دوباره به رو به رو نگاه کرد و گفت

:آره.

خواستم باز سوال پوچش کنم که صدای صبرا از کنارم بلند شد.

:بریم داخل.

طوفان از جلوی در کنار رفت و خیلی سریع از جلوی چشمام محو

شد.

یاده جن افتادم...یهو اومد یهو هم رفت....خندم گرفت از تصور خودم.

چشم گردوندم و هم یکنه تو بی دیدم، با ذوق دو دیدم سمتش.

دستی روی یالش کشیدم و با لبخند گفتم: سالم تو بی...در نبودن بهت خوش گذشت؟

کنار گوشش با صدای ارومی گفتم: البته فکر نکنم با اون طوفان بدعنی

خوش هم گذشته باشه.

شیهه ارومی کشید و سرش رو به پایین خم کرد.

این حرکتش به پایت اید گذاشتم.

صدای خنده ای از کنارم بلند شد...چرخیدم...صبرا نیشش تا ته باز کرده

بود و بهم نگاه می کرد.

چشمام ریز کردم و گفتم: هی...این حالت خیلی مشکوکه...بگوب

ینم؟ چخبیره؟

لبش با زبونش تر کرد و گفت :چ یز خاصی ن یست ...خوشحالم از اینکه یه

نفر تونه خواهرم جلب کرده.

منظورش چیه؟ گیج بهش نگاه کردم که لبخندی زد و دستش روی شونم کشید

و گفت :بی خیال...شاید من دارم اشتباه می کنم.

شونم انداختم بال و همونطور که به سمت اسطبل می رفتم گفتم:خدا شفارش

بده...عاشق ی دیوونش کرده...راسته میگن عشق ادم احمق می کنه....دروغ ن

می گن که نمونش همین صبرا.

سرم به نشونه افسوس تکون دادم...در چوبی اسطبل باز کردم و سمت

وسایل اسب سواریم رفتم.

دستکش و چکمه های سفید رنگ پوشیدم ؛ کیف و وسایل اضافی گذاشتم
روی صندلی که اونجا رها شده بود.

تند تند از اسطبل خارج شدم و درو محکم کو بیدم.

صدای فژ قژ در بلند شد....بیخیال سمت توپی رفتم و با ناز و نوازش

سواریش شدم.

عادتم بود...قبل از اینکه سوار بشم خوب نوازش می کردم و باهاش

حرف می زدم....پامک آروم زدم روی تنش و همزمان فسار گرفتم و ک

شیدم سمت چپبا این حرکت آروم شروع کرد به قدم

برداشتن.

باد می وزید و موهام توی هوا شناور می کرد.

چشمام بستم و با لذت نفس عمیق کشیدم...اینجا مهد آرامش برای من.

کنار کلبه یه راه خاکی باری کی بود که به جنگل منتهی می شد.

هر وقت اسب سواری می کردم مقصدم فقط همین راه و جنگل بود.

پام زدم به تویی.... سرعتش زیاد تر کرد...بازم زدم...سرعتش

بیشتر از قبل شد....اونقدری سرعت زیاد بود که پشت سرمون خاکها

بلند شده بودند.

لبخندی از سر شوق زدم و خودم کمی خم کردم سمت سرتویی و با

جیغ گفتم: آفرین تویی... آفرین...همینطور ادامه بده.

همینکه سرم اوردم بال....صدای شیهه دو تا اسب بلند شد و تویی دیوانه وار

جفت پاهاش از روی زمین بلند کرد و خودش به سمت بال کشید...این

حرکتش مساوی شد با افتادنم روی زمین .

خاک دور برم بلند شد و روی سر و صورتم نشست... در د شدیدی

تویی سرم حس می کردم.

صدای بمی از بغلم بلند شد: حالت خوبه؟

سرم تکون دادم و همونطور که سعی می کردم بلند بشم

گفتم: خوبم خوبم.

لباسام تکوندم و گفتم: چرا یهورم کرد؟

به موهام نگاه کرد و آرام گفت: چون یهو جلوش سبز شدم.

سرم تکون دادم...دستی روی یال تویی کشیدم و گفتم: میشه از سر راهم

بری کنار؟

سمت اسبش رفت و زیر لب گفت: تویی که با اید از سر راه من بری کنار.

خیلی اروم گفت ولی چون گوشام تیز بود شنیدم.

متعجب از حرفش بهش چشم دوختم.

بی توجه سوار اسبش شد و آرام آرام سمت به سمت چپ حرکت کرد.

یعنی چی این حرفش؟

شونم بال انداختم و گفتم: بیخ یال شاید اشتباه شنیدی.

حدود دو ساعت اسب سواری کردم و توی جنگل گشتم.

تهش خسته شدم و برگشتم به کلبه.

از روی اسب پریدم پ این و افسارش گرفتم... غرق در فکر، آرام آرام سمت اسطبل رفتم.

دستگیره‌ی چوبی کنار زدم و درو هل دادم.

در باز نشد..... متعجب سرم آوردم بال و به در نگاه

کردم.... دوباره درو هل دادم ولی باز نشد.

اه لعنت بهت... چرا ب از نمی شی آخه.

دستم زدم به کمرم و متفکر بهش چشم دوختم... یاده لحظه‌ای افتادم که

درو محکم کوبیدم و صدا داد.

مانندت و

با کف دستم محکم کو بیدم روی پیشونیم و گفتم: چرا اینقدر بی عرضه

ای آخه؟

هوئی کشیدم... به آسمان تیره شده نگاه کردم... ساعت 12 ظهره و وقتی

آسمون این رنگه یعنی قراره بارون بباره و عمرا تو بی تویی بارون بزارم.

پام کو بیدم روی زمین... چیکار کنم حال؟

صدای تق تق پای اسب اومد و پشت بند اون صدای طوفان:

چرا ایستادی اینجا؟

اشاره ای به در کردم و گفتم: گی رکرده و باز نمیشه متاسفانه.

سمتم اومد... خودم کشیدم کنار تا بتونه درو باز کنه.

هرچی زور زد فایده نداشت... دو قدم رفت عقب... فکر کردم دست از تالش

کشیده و خواستم بهش بتویم که یهو با شونه رفت تویی در.

با چشمای گرد شده نگاه کردم... دوباره رفت عقب و این دفعه محکم تر

به در کوید.

لحظه ای که شونش با در برخورد کرد، موهاش روی پیشونیش

ریخت... حس کردم قلبم کمی لرزید.

دست از تالش برداشتم و زل زد تویی چشمام... نمی تونستم چشم ازش

بردارم... اینکه چشمام تویی چشماش گیرم یکرد و نمیتونستم آزادش کنم

فقط منو یاده یه کلمه می نداخت... زندان چشمها... چشمام توشون زندانی

میشد و آزاد نیم شدن.

مانند ت و

جدال چشمهایش...چه اسم قشنگی برای چشمش پیدا کردم.

روش برگردوند و گفت: باید از در بالا بری.

متعجب گفتم: چی؟

کالفه چشمش تو ی اسمون چرخوند و گفت: گفتم باید از در بال بری.

:خب چطوری؟هیچ راهی نداره که پامو روش بذارم.

سمت در رفت و گفت: پاتو روی شونه ی من می ذاری.

دست به سینه شدم و گفتم:محاله.

سره جاش ایستاد و گفت: تو که نم یخوای این دوتا اسب بیچاره سرما

بخورن؟

یه نگاه به اسبا کردم یه نگاه به طوفان منتظر...دوباره هم ی ن کارو

تکرار کردم...دست آخرهوفی کشیدم و بالحن کالفه ی گفتم:با

حرفات نرمم کردی لعنتی .

نیشخندی زد و دستاشو تو ی هم قفل کرد.

یه پام گذاشتم روی دستش و با کمک شونه هاش خودم کشیدم

بالا.

دستم به لبه ی سنگی بالای در گرفتم و خودم به بالا کشیدم.

ایول به خودم...فکرن می کردم بتونم انجامش بدم...اینم از تجرب ه ی

اول...خب حال با ید برم اون طرف در...چرخیدم و طوری ایستادم که

پشتم به اسطبل باشه و رو به روم طوفان.

مانند ت و

برگشتم و به پایین نگاه کردم... سرم گیج رفت از

ارتفاعش... اینجا دیگه کسی نیست که کمکت کنه... هوفی کشیدم و پام روی

فرو رفتگی در گذاشتم... اون یکی پامم روی یه فرو رفتگی دیگه گذاشتم... به

ارتفاع کم شده نگاه کردم... خب می

تونم بقیه اش بپریم... چشمم بستم و با شماره ی سه پریدم روی زمین .

چشمم باز کردم... خدا رو شکر زنده... خندم گرفت از تفکرات خودم... بابا تو ی

کمد بزرگم کرد و واقعا هیچ چیزی رو تجربه نکردم.

قفل چوبی کنار زدم و درو باز کردم.

طوفان با اسبش از کنارم رد شد.

خیلی خشک و جدی همونطوری که به رو به رو نگاه می کرد گفت

: آفرین .

حرصم گرفت ... مر تیک ه چقدر غرور داره... انگار ارث باباش و

خوردم.

سمت تویی رفتم و بردمش توی اسطبل.

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت طوفان... افسار اسب بستم ب ه پایه

چوبی .

از کنارش رد شدم و تویی کنار اسبش گذاشتم.

با اخم روی پیشو نی ش بی توجه از کنارم رد شد.

خیلی خب باشه فهمیدم تو خ یلی ادم جدی هستی... نیاز به اخم و تخم

نیست .

از اسطبل ب یرون رفتم...چشم چرخوندم تا صبرا پیدا کنم...کنا ریه مرد

قد بلند نشسته بودن روی یه تنه درخت و چوب توی اتیش می کردن.

حدسش سخت نیست، آزاده.

رفتم سمتشون و با صدای بلندی سالم کردم.

برگشتن سمتم...صبرا لبخندی زد و گفت :سالم عزیزم.

آزاد:سلام.

نشستم کنارشون و ب ه

اتیش نگاه کردم...چندتا سنگ گنده توش انداخته بودن.

با تعجب گفتم:چرا سنگ انداختین توی اتیش ؟ صبرا

با خنده گفت :سنگ نیست سیب زمینی .

چشمام گرد شد و برگشتم نگاهشون کردم.

:وا سیب زمینی چرا ؟ صدای

طوفان از بغلم بلند شد.

:اصال برام تعجب اور نیست که ن می دونی چرا سیب زمینی توی

اتیشه...باباتون توی کمد بزرگتون کرده.

یاده حرف خودم افتادم.

اخمی کردم و گفتم: م یسه بگی مشکلت چیه؟ برگشت سمتم و

ایندفعه مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت: مشکل؟ هه... من

مشکلی ندارم.

طوفان!

صدای ازاد به حدی تحکم داشت که طوفان خفه خون گرفت... ازاد و طوفان باهم ص می می ان؟ از قبل همو می شناختن یا تازه آشنا شدن؟ صبرا نمیترسه طوفان این موضوع به بابا بگه؟ شونه ام بالا انداختم و ترجیح دادم باهاش کل کل نکنم.

طوفان و ازاد میستی م توی چشمای هم زل زده بودند... نور ات یش توی صورتاشون افتاده بود... نگاهمو ازشون گرفتم و از جا بلند شدم و به سمت درخت لیمو رفتم.

فضای نیمه تاریک و بوی گل ها به وجدم آورد.

چشمام بستم و نفس عمیقی کشیدم... همه ی ناراحت یام یادم رفت.

چرخ زدم... موها توی باد به شناور شدن... زمزمه وار

گفتم: چه آرامشی داره اینجا... تا حالت تجربش نکردم.

بوی لیمو و عطر گل هایی که حت ی اسمشونو نمی دونستم، فضارو پر

کرده بودند.

لبخندی زدم و نشستم روی تکه سنگی که زیر

درخت جا خوش کرده بود.

سردی سنگ و بادی که می زید لرزه به تنم می انداخت.

دستم دور بازو هام پ یچیدم و توی خودم جمع شدم.

مانند ت و

یه دور به اطراف نگاه کردم، پشت سرم نور و روشنایی بود.

ولی رو به روم نیمه تاریک و پرازپ یچک و گل و گیاه از جمله گل

های شب بو است.

گرمی لباسی روی شونه هام حس کردم.

چرخیدم و به دستی که سمتم دراز شده بود نگاه کردم.

:صبرا گفت مراقبت باشم سرما نخوری.

کت از روی شونم برداشتم و کنار تکه سنگ گذاشتم و گفتم:لازم نیست

مراقب من باشی .

توی دلم اهسته گفتم: تو فقط نرنجونم سرما خوردن پ یش کش.

تکیه زد به درخت و دست به سینه شد و گفت :سرما خوردن ت برام مهم

نیست، حرف صبرا مهمه.

پوزخندی زدم و گفتم:از کی تا حالا صبرا منو به تو سپرده ؟ تکیه اش

از درخت گرفت و گفت :نسپرد!

پشتش کرد بهم و سمت تاری کی رفت.

با چشمام دنبالش کردم...توی کورترین نقطه از تاریکی قرار گرفت .

باد سردی وزید...بدنم به لرزه افتاد.

نگام سمت کت ک شیده شد...نه صحرا حتی آگه از سرما یخ زدی نباید از

کت اون استفاده کنی .

صدای تیک تی کی بلند شد، سریع نگاهم بهش دوختم.

مانند ت و
شعله ای روشن شد، فندک!

فندک برا چیشه ؟

شونه هام انداختم بال... به من چه؟

روم ازش برگردوندم و به گل ها دور و برم خیره شدم.

صدای اس ام اس گو شیم بلند شد.

از تو ی ج یبم درش اوردم.

از طرف صبرا بود.

پیام باز کردم.

"زود قایم شین بابا نزدیکه"

وحشت زده از جا پریدم و طوفان صدا زدم.

چرخید سمتم و گفت: چی شده ؟

هول زده گفتم: بابام... بابام داره میاد.

سیگار زیر پاش له کرد و اومد سمتم... مچ دستم گرفت و کشی د سمت تار

یکی باغ.

چسبوندم به دیواری که پر از پ یچک بود.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چیکار می کنی ؟

خودش بهم نزدی ک کرد.

سرش نزدیک گوشم کرد و گفت: ه یس!

مانند ت و

صدای چندتا مرد بلند شد.

دوست داشتم زودتر از این وضعیت خلاص بشم.

با صدای ضعیف و لرزانی گفتم: فاصله بگ یر.

سرش نزدیک تر کرد و گفت: چیه؟ میترسی؟

صورتش چرخوند سمتم و گفت: تو که با همه تیک میزنی به من

رسیدی چی شد؟

چشمام از وقاحت و پرویش گرد شد.

با عصبانیت و حرص گفتم: حواست هست چی میگی؟

مشتم کوبیدم روی سینش و گفتم: چی میگی بی شعور؟ چه فکری با

خودت کردی که این اراجیف تحویل من میدی؟

پوزخندی زد و گفت: تو هم مثل بقیه ای ادای پاک هارو در میاری.

از شدت عصبانیت دندونام روی هم فشردم و بی اراده سیلی تو

گوشش زدم.

صورتش سمت جهت سیلی چرخید.

چند ثانیه یا شاید یک دقیقه به همون حالت موند.

نفسش داد بیرون و دستاشو کنارم روی دیوار گذاشت.

دهنم باز کردم تا بهش بتونم، که یهو منو تو ی آغوشش گرفت.

چشمام گرد شد و زبونم بند اومد..

سر و صدایی او مد، بی حرکت ایستاده بودیم، وقتی سرو صداها خوا بید، ازم فاصله گرفت و گفت: حتما باید این جور ی ساکت کنن ؟

باعصان یت بهش نگاه کردم... چشماشو ریز کرد و گفت: چیه؟ فقط یه بغل بود! برای اینکه دهندو ببندم تا از صدای

بلندت پیدامون نکنن.

زدمش کنار و دو یدم سمت خروجی .

برام مهم نبود ممکنه بابا ببینتم، مهم نبود صبرا نگران شه ی ا آزاد فکر بدی

کنه برام مهم نبود ه یچکدومشون اهمیتی نداشتن.

سو یچ از توی ج یم در اوردم و با دستای لرزون درو باز کردم.

خم شدم بش ینم ولی مچ دستم اسیر دستی شد.

چرخیدم و با دیدن طوفان از عصبان یت منفجر شدم.

:چته؟ چه مرگته؟ دستتو بردار زود باش با توام هوی میگم دست کثیفت از

دستم جدا کن.

سرش کالفه وار تکون داد و گفت: بس کن!

اخمی کردم و گفتم: بس کنم؟ تو متوجهی ک ه چند دقیقه پیش چیکار کردی ؟ با کف

دستم کوبیدم روی کاپوت و گفتم: تو با خودت چ ی فکری کردی؟ فکر کردی از اون

دسته دخترام که ...

سکوت کردم و لبم گزیدم.

با سکوت بهم نگاه کرد.

با حرص ناخونامو توی دستم فرو کردم و گفتم: برو گمشو.

دره ماشین بستم و روشنش کردم.

مانندت و

چرخیدم و به قیافه اش نگاه کردم.

خنثی بودن ی کی از و یژگی های این بشره.

پام گذاشتم روی گاز و از مزرعه ب بیرون رفتم.

خوابیدم روی تخت و به سقف زل زدم.

لحظه ی بغل کردنش جلوی چشمم جون گرفت...

چشمم ناخودآگاه بسته شدن و دوباره اون لحظه برام تداعی شد.

با حرص چشمم باز کردم و دستم کشیدم کنار.

جمع کن خودت صحرا، این چه وضعشه؟

اون طوفان بی شعور این حرکت زشت زد تو نباید خوشت ب یاد.

نه من خوشم نیومده فقط چون تجربه اولم بود اینطوری شدم.

آره همینه.

اووف، خودم که ن می تونم گول بزنم، از بغلش خوشم اومد آره ولی

... ولی نباید خوشم بیاد مشکل اینه.

اون با پرویی تمام منو بغل کرد تا چی؟ تا خفه ام کنه... زشت تر از اینم داریم؟ نه!

عذاب وجدان گرفتم، به شوهر ایندم خیانت کردم.

کلافه از روی تخت پاشدم و دستم توی هوا به عنوان برو باب اتکون

دادم.

چی میگی صحرا؟ یه بغل به کل عقل رو از کلت پروند.

مانندت و
صدای اس ام اس موب ایل بلند شد.

از روی عس لی برداشتمش.

پیام از طرف یه شماره ناشناس.

بازش کردم.

"بعضی وقت ها بع ض ی کارهات رو وقتی دار ی انجام میدی فکر م یک نی اینبهترین کاره...ولی وقتی متوجه می شی اشتباه بوده، از پشیمون هم پشیمون تر میشی.

(طوفان)

به دیوار زل زدم؛ خدای اباورم ن میشه...این یه جور معذرت خواهیه.

صحنه ی آغوش طوفان جلوی چشمم زنده شد.

خداروشکر فیه میدکاری که کرد اشتباه بود.

حتما عکس العمل من دید فهمید از اون دسته دخترانیستم.

شماره ام از کجا آورده ؟

یاده صبرا افتادم که هنوز توی مزرعه است.

سری به عنوان تاسف تکون دادم؛ خواهر به این بی عقلی ندیده بودم.

موبایل توی دستم لرزید.

اسم صبرا روی صفحه موبایل چشمک می زد.

دکمه اتصال زدم و گوشی روی گوشم گذاشتم.

صبرا: کدوم گوری؟ زنده ای؟ سالمی؟ بابا

خونست؟ دیدت؟ ندیدت؟ همیشه بگی کجایی؟ حالت خوبه؟ پریدم وسط حرفشو گفتم: نفس بگ یر بابا... نفس عمیق حال ی ک ی یکی پیرس.



صبرا: اها این مسخره بازیته حال خوبتو تای دی کنه.

نظرت چیه بایه خدا حافظی روحم شادک نی؟

برو گمشو نکبت بی ل ی اقت.

صدای بوق متمدت تو ی گوشه پ یچید.

خنده ای کردم و موبایل انداختم روی عسل ی.

به ساعت نگاهی کردم... از نه شب گذشته بود.

دوست داشتم برم پیش خوده نکبتش (طوفان) و هرچی از دهنم در میاد

بهش بگم و تهش به سیلی جانانه بزنم تو ی صورتش ت ا حالش جا بیاد و یاد

ب گیره دیگه هیچ دخترری بغل نکنه.

ایستادم سر جام و دستم روی دهنم گذاشتم؛ نکنه دختر دیگه ای رو بغل

کرده؟ چند نفرو؟

زل زدم به دیوار؛ مثل من بهشون کرده؟

سرم تند تند تکون دادم بلکه به خودم پیام؛ بتوجه اصال؟ هوفی

کشیدم و نشستم روی تخت.

معلوم نیست چه مرگم شده.

در اتاق به صدا در اومد.

سیخ نشستم سره جام و با چشمای گرد شده به درخیره شدم.

مانند ت و

باباست؟ وای الان میگه صحرانگجاست!

صدای مینا خانوم از پشت در بلند شد: صحران خانوم؟ نفس

آسوده ای کشیدم.

بله مینا خانوم کاری داشتین؟

پدرتون منتظرتون که باهاشون شام بخوری د.

سرم تکون دادم و گفتم: چشم الان میام.

سرش تکون داد و سمت اتاق صبر رفت.

با هول گفتم: مینا خانوم کجا؟

چرخید سمتم و متعجب گفت: والام یخوام صبر خانوم خبر کنم.

تند تند گفتم: لازم نیست... اممم...

دنبال دلیل بهونه میگذشتم ولی چیزی به ذهنم نرسید.

مشکوک نگام کرد و گفت: چیزی شده؟

اوف خدا لعنتت نکنه صبر.

فکری به ذهنم رسید، با خوشحالی گفتم: حمامه.

مردد بهم نگاه کرد و گفت: آها.

با چشمام دنبالش کردم، وقتی از جلوی دیدم محو شد، نفس آسوده ای کشیدم و زیر لب با حرص گفتم: وریری

صبر.

موهام شونه ای کشیدم و محکم بالای سرم بستم، این کارو دوست دارم چون چشمام و پوستم کشیده تر م یکنه.

از پله ها سرازیر شدم و سمت سالن حرکت کردم.

به ساعت مچیم نگاه کردم؛ ده تمام نشون می داد و این یعنی فاجعه.

صبرا خانوم هنوز نیومده و من تا کی باید بابا بپ یچونم؟ تا کی اخه ؟ سری به

عنوان افسوس تکون دادم؛ دختره ی پسر ندیده.

وارد سالن شدم، بابا راس میز مناظر نشسته بود.

با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:دی ر نکردی؟ نیشم

باز کردم و گفتم:بله قربان عفو کنید.

بدون اینکه ح تی لبخن دی بزنه، خشک و جدی گفت:صبرا کجاست ؟

سعی کردم خونسرد جوابش بدم، سختترین کار دن یا، صندلی کشیدم عقب و پشتش نشستم، با صدای تحل یل رفته ای گفتم:حمامه.

چند ثانیه با سکوت گذشت، مثل ثانیه های مرگ می موند، تیک تاک ساعت سکوت سالن شکسته بود، صدای محکمش بلند شد: که اینطور.

آب دهنم قورت دادم و صاف نشستم...اولین بارم بود به بابا دروغ می گفتم، اولین بار بود دورش می زدم، حس درد آور عذاب وجدانم روشن شد، حتی اولین باره عذاب وجدان دارم.

چرا هی چی تجربه نکردم؟ چرا تازگ یا همه چیز جدید و تجربه ی اولمه؟

صدایی از اعماق وجودم گفت:چون تازه شروع کردی به سر پی چی از دستورات بابا.

چنگال کوبیدم روی ظرف، نگاه خیره ی بابا حس کردم، خجالت زده توی خودم جمع شدم و آرام گفتم:ببخشید.

حتی همین کار هم تازگی داره.

توی این بیست سال سن بابا من توی کمد بزرگ کرده از بس هی چی تجربه نکردم.

لقمه ای از غذا خوردم و به گوشه ی میز خیره شدم.

بچه بودم دوست داشتم مثل بقیه ی بچه های توی پارک بادبادک بازی کنم، اون بند ظرف توی دستم بگیرم و از

این سر پارک بدوئم اون سر پارک، آرزو داشتم توی شهر بازی سوار اون ماشین های برقی بشم و هی تصادف کنم،

مثل بقیه ی بچه ها.

دوست داشتم پشمک با بست نی توی هوای سرد بخورم و لذت ببرم.

آرزوهای من از نظر همه کوچیک و مسخره بودن؛ برای همه خاطره بودن واسه من آرزو.

این تفاوت من با بقیه ی بچه ها.

یه حس مزخرفیه بچگی نکرده باشی و آرزوهات سوخته باشن، حس دردناکیه توی حساس ترین مرحله ی زندگی

ممانت ولت کنه بره پی آرزوهایش... تکلیف ما چی بود؟ قراره برای آرزوهای ما چی پیش بیاد؟

زندگی با بابا اینقدر سخت بود که مامان ولمون کرد و رفت... توی سن 14 سالگی از محبت نداشته مادرم محروم شدم،

ای کاش بود عیبی نداشت که محبت نداشته ای کاش فقط کنارم بود، وجودش، صدایش، صحبتاش، همه و همه

دلخوشی بودن که ما نداشتیم.

حسرت م بخوردم وقت ی از مدرسه میومدم و کسی نبود تا به استقبالم بیاد، کسی نبود که بگه: صحرا دخترم

اومدی؟ مدرسه چطور بود؟

خیلی دلم برای اون چهارشنبه های کله از مدرسه میومدم خونه و بوی کلوچه های مامان خونه رو پر کرده بود تنگ

شده.

صدای تقی از فکر بیرونم آورد.

به جای خالی بابا خیره شدم، آهی کشیدم، اونم فهمید دارم به چی فکر میکنم.

هر وقت اینجوری بی حرکت به یه نقطه خیره می شدم مشخصه دارم به چی فکر می کنم.

اشتهام به کل کور شد.

مانند ت و

از پشت م یز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

تجربه های زندگی من فقط درد و درد و درد بود.

بدتر از این نیست که یه خاطره ی قشنگ نداشته باشی.

یه دلخوشی کوچولو.

یه شادی کنج دلت... خدایا اینا چیزای خیلی بزرگین؟ چ یزای سختی ازت خواستم که بهم ندادی؟ وارد اتاق شدم و

از زیر تخت عکس خانوادگی دراوردم.

اون روز یادم اومد.

سیزده سالم بود و برای اولین عکس خانوادگ یمون رفتیم اتلیه.

تا موقعی که رسیدیم مامان بابا دعوا کردن... یادمه مامان توی اتاق عکاسی رفت و جلوی اینه ریمل ریخته ش پاک کرد،

نگاهای کارک نین یادم نمیره، آخ چقدر درد آور بود نگاهای پر از ترحمشون.

لبخند های هممون ت وی عکس مصنوعی بود.

و دوباره توی راه برگشت دعوا بود و دعوا.

این یه تکرار بود که هر روز اتفاق میوفتاد.

بی رحم ترین قسمت زندگی من، برآورده نشدن آرزوهامه!

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

صبرا بود، دکمه اتصال زدم.

بله؟

با صدای ارومی گفت: نگهبانارو رد کن پشت درم.

چشمام گرد شد: اخه من چطور نگهبانارو رد کنم؟

مانند ت و
با حرص گفت: چمیدونم، یه کاری کن.

هوفی کشیدم و تماس قطع کردم.

یکی دیگه از اولین تجربه هام دوباره داره اتفاق میوفته.

چیکار کنم؟ جیغ بزنم همه بریزن توی اتاق؟ نه بازیگریم خوب نیست وسط نمایش خندم میگیره.

چیکار کنم؟

سرم از پنجره کشیدم بیرون و اطراف دیدی زدم.

دو تا نگهبان دم در، پنج تایی دیگه اطراف باغ پرسه میزنن.

تنهایی نمی تونم این کارو انجام بدم؛ تلفن برداشتم و با لادن تماس گرفتم.

به به افتاب از کدوم طرف غروب کرده صحرا خانوم یادی از ما کرد؟ بی توجه به

حرفاش گفتم: پیر بالا ماموریت داریم.

با صدای متعجبی گفت: ماموریت؟ چه ماموریتی؟

ب یا بالا بت میگم.

دو دقیقه بعد صدای تق تق در بلند شد، پریدم و درو باز کردم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: خوبی؟

یس، بیا اینجا بایدی ه طور ی نگهبانارو دک کنیم.

اونوقت میشه بگی چطوری؟

دست به سینه ایستادم و گفتم: شلن مش کیه من بردار و تنت کن.

خب؟

بعدش میری توی باغ و اونقدر پرسرو صدا راه میری که نگهبانان بیان سمتت.

مانندت و

بعدش؟

بعدش وقتی همه ی نگاهبانا افتادن دنبال تو من به صبرا خبر میدم بیاد داخل.

خب؟

خب و زهر رُت یل، دو دقیقه دندون به جیگر بگیر تا بنالم.

صاف ایستاد و منتظر نگام کرد.

یادت باشه لغتش ب دی.

سرش تکون داد و گفت: باشه.

از توی پنجره کشیک می دادم و موقعیت م یسنجیدم.

همزمان دستم انگشت شستم اوردم بالا و او کی دادم.

یهو پشت دستم داغ شد.

با تعجب برگشتم و به چهره ی اخمالو لادن نگاه کردم و گفتم: چته وحشی؟

بیتربیت این علامت های زشت چیه میدی؟ به

شستم نگاه کردم و گفتم: چشمه مگه؟ خنگ نمی دو

نی این چه معنی میده؟

لبم کج کردم و گفتم: یعنی او کی، با کلاس هم هست.

زد توی سرم و گفت: خاک بر سرت این...

سرش آورد نزدیک گوشم و پچ

پچ کنان تو ضیح داد. چشمام

مانند ت و

گرد شد و گفتم: کدوم بی تربی

تی ای ن علامت پایه گذاری

کرد؟ لباس باریک کرد و شونه

هاش انداخت بالا.

صدای دیرینگ دیرینگ گوشه بلند شد.

با کف دست کوبیدم روی پیشونیم، وای صبرا به کل یادم رفت.

با هل برگشتم سمت لادن گفتم: زود باش برو الانه که جیغش در بیا د.

سرش تکون داد و دوید سمت بیرون.

چراغ اتاق خاموش کردم تا فکر کنند من خوابیدم و کس دیگه ای اون پاینه.

چشم چرخوندم لادن دیدم که اروم اروم به سمت پشت باغ حرکت می کرد.

در همون حین پاشو محکم روی زمین می کشید و چوب های زیر پاشو خورد می کرد.

ریز ریز خندیدم، دمت گرم داری خوب پیش میری.

کم کم توجه نگهبان ها سمتش جلب شد.

لادن سنگی از روی زمین برداشت و محکم کوبید به دیوار، صداش اونقدر بلند بود که من هم شنیدم چه برسه به

نگهبان ها.

همشون یورش بردن سمت صدا، جایی که لادن دیگه نبود.

زود تلفن برداشتم و با صبرا تماس گرفتم.

تا جواب داد تند تند گفتم همه چی حله و بیاد بالا.

چهار چشم می حواسم دادم به در.

مانند ت و

لای در آروم باز شد و صبرا دوید سمت در ورودی.

همینکه وارد شد نفس عمی قی کشیدم و پنجره بستم.

برای لادن اس ام اسی فرستادم که وضع یت سفیده.



با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شدم.

صدای جیک جیک گنجشک ها و نوری که از لا به لای پرده عبور کرده بود حال خوبی اول صبحی بهم می داد.

لبخندی زد و کش و قوسی به بدنم دادم.

دمپایی های قرمز رنگ مخمی پام کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم، دست صورتم شستم و بیرون اومدم.

نشستم پشت میز، یه حسی بهم می گفت امروز روز قشنگیه، شونه ام بالا انداختم، شاید نباشه.

موهام شونه کردم و بالای سرم بستم.

پیرهن آست ین بلند زرشکی رنگ که یقه هفت و متناسب با بدنم بود، پوشیدم.

بهم میاد، دوشش دارم.

چشمکی توی آینه زدم.

شلوار س فید چروک پاچه گشاد به تن کردم و از اتاق بیرون رفتم.

وای که دلم یه صبحونه دیش می خواد.

نشستم پشت میز و منتظر شدم تا ب قیه هم بیان.

پنج دقیقه بعد بابا و صبرا اومدن سره م یز.

سلام و صبح بخیری گفتیم و مشغول خوردن شدیم.

مانند ت و

لقمه ای مربای توت فرنگی توی دهنم گذاشتم، از طعم شیری نی چشمام بستم و لبخندی زدم... اووومم خیلی خوش مزه است.

مرباهای م ینا خانوم عالین.



صبرا دیشب کجا بودی؟

از این حرف ناگهانی بابا به یک باره چشمام تا ته باز و لقمه توی گلویم گیر کرد.

صبرا چرخید و نگاهی بهم کرد.

دستم کشیدم توی موهام و ادای نالیدن شامپو دراوردم.

ابروهاشو انداخت بالا و با خنده ای الکی گفت: وا باباجون خب معلومه دیگه... استخر بودم.

چشمام گرد شد.

با پام لگدی به پاش زدم و ابروهام انداختم بالا.

دستم روی صورتم مال یدم یعنی دارم صورتم میشورم.

سرش تکون ریزی داد و گفت: رفتم استخر بعدش رفتم حمام دیر شد نشد پیام سره م یز.

بابا سری تکون داد و مشغول خوردن شد.

نفس اسوده ای کشیدم و چشم و ابروی بر ای صبرا اومدم لیوان آب

پرتغال برداشتم و نزدیک لبم کردم.

صدای در بلند شد و پشت بند اون صدای قدم ها.

سلام آقا.

باش نیدن صدایش آب پرتغال پرید توی گلویم و شروع کردم به سرفه کردن.

نزدیک شدن حس کردم، شروع کرد به زدن وسط کتفم.

مانند ت و

اخمام کشیدم توی هم و آروم بدون اینکه بابا بفهمه گفتم: دستت بکش.

دستش کنار رفت، عقب رفتنش حس کردم.

اشتهام از بین رفت، از روی می ز بلند شدم و عذر خواهی کردم.

نگاه سنگین بابا روی خودم حس می کردم.

پله هارو دو تا ی کی بالا رفتم و بدو بدو وارد اتاقم شدم و درو بستم.

تکیه دادم به در و نفس عمی قی کشیدم.

قلبم تند تند می کو بید، چند تا نفس عمیق کشیدم بلکه به حالت نرمان برگرده.

شاید چون دویدم اینطور شدم، سرم تکون دادم، حتما ه مینظوره دل یل دیگه نداره.

وارد سرویس بهداشتی شدم و صورتم با اب سرد شستم.

داغی صورتم از بین رفت و خن کی وجودم در بر گرفت.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

باش نیدن صدایی درست از بغل گوشم هیع ی کشیدم و پریدم بالا.

:معذرت می خوام.

چرخیدم سمتش، با دیدنش اونم وسط اتاق از تعجب و حیرت داشتم میمیردم.

خدایا این چقدر دل و جرعت داره.

اب دهنم قورت دادم و گفتم: چرا اومدی اینجا؟

به حوله ی توی دستم خیره شد و گفت: واسه معذرت خواهی.

اخمام کشیدم توی هم و گفتم: تو حق نداری توی اتاقم باشی، کی بهت این جرعت داده که بیای اینجا؟

چشماش بالا آورد و درست روی چشمم متوقف کرد.

مانند ت و

چند ثانیه سکوت کرد ، زمزمه وار گفت:تو!

گیج و متعجب گفتم: چی ؟

کلافه به در و دیوار نگاه کرد و گفت:تو فکر کن یه عذاب وجدان کوچولو کشوندم اینجا.

پوزخندی زدم و گفتم:معذرت خواهی لازم نیست، امیدوارم از این به بعد قضاوت نکنی چون نتایج خوبی نداره.
دست به سینه شدم و گفتم:فکر کنم دیگه فه میده باشی.

پوزخندی زد و گفت:نیاز به قضاوت ندارم، خصوصا در مورد تو.

پشتش کرد بهم و همونطور که سمت در می رفت پاکت سیگارش از توی جیبش در آورد.

با تن صدای نسبتا بلن دی گفتم:یه عذاب وجدان کوچیک تورو اینجا نکشونده بزرگتر از این حرفا بوده.

از حرکت ایستاد، سرش چرخوند و جور ی نگاهم کرد که معذب شدم و قدمی به عقب رفتم.

درو باز کرد و توی کسری از ثانیه محو شد.

برای چی اینجا بود؟ اصلا بابا برای چی استخدامش کرد؟ شغلش چیه؟ در اتاق باز

کردم واز پله ها سرازی ر شدم.

دوست داشتم در موردش بفهمم، بدونم.

توی سالن سرکی کش یدم، خبری از بابا نبود.

توی اتاق شیخ صی و اتاق کارش هم نبود.

تنها جایی که الان می تونه باشه شرکتشه.

وارد اتاق شدم و از ت وی کمد مانتو جلوباز همراه شالی برداشتم.

پوشیدم و از درب بیرون رفتم.

مانند ت و

سوار ماشین شدم و متظر شدم تا راننده ب یاد.

صدای اس ام اس گو شیم بلند شد.

بازش کردم، از طرف صحرا بود.

"دارم میرم خرید میای همراهم؟"

اس ام اس کردم که من امادم و توی ماشی ن متظرشم.

در ماشین باز شد و راننده سوار شد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: صبر کن خواهرم بیاد.

:کجا میری؟

باشش نیدن صدایش دستم روی صفحه ی گوشی خشک شد.

سرم اوردم بالا و با تعجب گفتم: چرا هر جا م یرم تو هم هستی؟ از توی اینه

نگاهم کرد و بدون اینکه جوابم بده، کمر بندشو بست.

حرصم گرفتم، ناخونامو توی صند لی فرو کردم تا از حرصم کم بشه و یه وقت نپریم موهاشو بکشم.

متنفر بودم یه نفر جوابمو نده و این اقا دقیقا دست گذاشته روی نقطه ضعفم.

از توی اینه نگاهش کردم، بدون ذره ای توجه به رو به رو نگاه می کردم.

باشه آقا طوفان بچرخ تا بچرخیم، دست گذاشتی روی نقطه ضعفم، منم دست میزارم روی مال تو.

در سمت من باز شد و صبراً سلامی کرد و سوار شد.

طوفان: مقصدتون کجاست

؟ صبراً: پاساژ....

مانند ت و

سری تکون داد و ماشین روشن کرد.

عینک افتابی از توی ک یغم در اوردم و زدم روی چشمام.

با این روش خی لی راحت می تونم هیز بازی در بیارم بدون اینکه کسی بفهمه



طوفان دست راستشو بالای فرمون قرار داده و آرنج دست سمت چپش روی لبه ی پنجره گذاشته.

استین های لباس لیشو تا نصفه تا زده بود بالا و باعث شده بود بدجور خوش تیپ بشه.

البته خوش تیپ بوده... شاید... نه صحرا حتما بوده... بهش میاد خوش تیپ باشه چون خوش هیکل.

به ساعت مچی مشکی ی رنگ توی دستش راستش خیره شدم، ساعت نه و نه دقیقه نشون می داد.

وسوسه شدم دستش لمس کنم، یا بگیرم توی دستم و تا جون داشتم فشارش بدم.

از توی اینه بهش نگاه کردم، چشمام قفل چشماش شد.

جوری بهم زل زده بود که حس می کردم روزنه های چشممو هم دی ده.

وای نکنه فه میده دارم دیدش می زنم؟

خیلی آروم چشمام سوق دادم سمت پنجره ی بغلی.

نه اینجوری مشخص نیست که نگاشن م یک نی... کامل سرم برگردوندم تا فکر و خیال الکی نکنه... گمون نکنم که

اصلا در مورد فکر کرده باشه.

ماشین جلوی پاساژ همیشه ایستاد.

از ماشین پیاده شدیم، طوفان عینک افتابی مشکی رنگش روی چشمش زد و از ماشین پیاده شد.

میخواد دنبال ما بیاد؟

سوال منو صبراً پرسید.

مانند ت و

و اونم در جواب گفت که پدرتون گفته یک لحظه هم تنهاتون نذارم.

هوفی کشیدم، چشمم روشن، ه مینم مونده بود همه جا دنبالم باشه.

کنار صبرا تک تک پاساژارو گشتیم تا بتو نیم یه لباس مهمونی مناسب پیدا کنیم، پس فردا شب تولد پویا پسرعمومون

بود.

و من تازه خبردار شده بودم.

چشمم به یه لباس ماکسی مشکی افتاد.

با دیدنش چشمم برق زد.

دست صبرا کشیدم و وارد پاساژ شدیم.

دختر جوونی پشت م یز بود، با دیدن ما از جا بلند شد و گفت: سلام بفرماید.

:سلام اون لباس میخواستم.

اشاره ای به لباس کردم.

سرش تکون داد و گفت: چه خوش سل یقه اید، چه سیزی؟ سایزم

گفتم و منتظر شدم.

دو دقیقه بعد با کاور ی توی دستش نزدیک شد و گفت: مشکی م ی خواستین دیگه؟ لباس از

دستش گرفتم و بله ای گفتم.

وارد پرو شدم، از توی کاور درش اوردم و با دقت بهش نگاه کردم، مدلش یقه دالبری و تا بالای زانوم تنگ ولی از زانوم به

بعد کمی گشاد میشه و سه ساعت از پائینش روی زمین کشیده میشه؛ لباسای خودم با اون لباس تعویض کردم.

دستم بزور به پشتم رسوندم تا زیپ ببندم، هرچی زور می زدم بی فایده بود.

در اتاق پروک می باز کردم و گفتم: صبراب یا کمکم کن ز پیش ببندم.

پشتم کردم به در ورودی و جلوی آینه دست به کمر ایستادم.

سرم انداختم پا این، چند لحظه گذشت و لی خبری نشد، خواستم دوباره صداش کنم که حضورش رو حس کردم.

آروم آروم زیپ می کشید بالا، دستم دور گردنم انداختم و کلافه گفتم: چرا اینقدر لفتش می دی؟ نزدیک

شدنش حس کردم. چشمم آوردم بالا و با دیدن شخص توی اینه، یخ کردم.

چشمم گرد شد، بی حرکت بهش زل زده بودم.

دستش آورد جلوی صورتم، موهام گرفت و انداخت روی شونه هام.

برخورد دستش، به خودم آوردم.

چرخیدم و با عصبانیت گفتم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

دست باسینه شد و تکیه داد به دیواره ی پرو و گفت: خب تو منتظر کمک بودی منم کمکت کردم.

دهنم باز کردم بتویم بهش که انگشت اشاره اش گرفت جلو و گفت: عا عا نزن زیرش دیگه، خودت گفتی بیا کمکم کن.

اخم کشیدم توی هم گفتم: از تو کمک نخواستم از صبرم خواستم.

صبر نبود من جاش اومدم. چرخید سمت در، توی چارچوب در ایستاد، سرش چرخوند سمتم و با لحن جدی گفت: بهت میاد.

چرا کمک کردی؟

گفتم.

مطمئنم بخاطر اینکه صبر نبود کمک نکردی بخاطر یه چیز دیگه است.

بدونه اینکه برگرده گفت: بابات به من سپردت منم وظیفه ام کمکت کنم.

بدون اینکه منتظر بشه، اتاق پرو ترک کرد.

حرصم گرفت و ناخونامو توی کف دستم فرو کردم، دلیل حرصم نمی دونستم، شاید دوست داشتم بگه دوست

داشتم کمکت کنم یا یه همچین چیزی، ولی کمک به من فقط وظیفه دوست.

با عصبانیت لباسم درآوردم و لباسای خودم پوشیدم، شالوشل انداختم روی سرم و از پرو بیرون اومدم.

صبرای توجه به اطرافش مشغول موبایل بازی بود، سمت فروشنده رفتم و پول لباس پرداخت کردم.

از بوت یک بیرون اومدم، صبرای گوشیش انداخت توی کیفش و مشغول دید زدن اطراف شد.

سرم انداختم پان، این کارای طوفان حیرت زده ام می کنه.

همیشه پر از سوپرایزه، مشخص نیست چند دقیقه دیگه قراره چیکار کنه، مثل جن می میمونه یهو هستش یهو هم نیستش.

صدای کلافه ی صبرای بلند شد: اه خسته شدم از بس راه رفتیم بریم کافه یکم خستگی در کنیم.

سری به عنوان موافقت تکون دادم.

دلم یه کیک شکلاتی همراه کاپوچینو میخواد تا این سرمای تنم از بین بیره.

وارد کافه شدیم، روی اولین میز که نزدیک بود نشستیم.

توی سکوت به هم دیگه خیره شدیم.

صبرای نگاه به من و یه نگاه به طوفان انداخت، هوفی کشید و گارسون خبر کرد.

دو دقیقه بعد گارسون با دفترچه یادداشت توی دستش رسید.

سفارشات دادیم، من کاپوچینو با کیک شکلاتی صبرای قهوه ی تلخ همراه کیک فنجونی.

طوفان چیزی سفارش نداد، نمی دونستم چرا؟

صبرای قهوه اش خورد و از روی میز بلند شد.

طوفان چرخید و بهش نگاه کرد.

نگاهی به چشمای منتظرمون کرد و گفت: میخوام برم دستشویی.

بعد از اتمام حرفش پوکر مانند نگامون کرد.

مانند ت و
لبخندی زدم و تیکه ای از کیکم خوردم.

صدای تلف نی بلند شد.

مال من نبود، حتما مال طوفانه.

از توی ج یبش در آورد، نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد و بلافاصله از روی م یز بلند شد و از کافه بیرون رفت.
وا، میم یردی جلوی من جواب بدی ؟

حتما دوست دخترشه، کیک توی هوا موند، چشمام گرد شد، نکنه دوست دختر داره؟ اخه
بتوجه؟ داشته باشه تورو سننه ؟ هوفی کشیدم و کیک سره جاش گذاشتم.

صدای کشیده شدن صندلی بلند شد و یه نفر کنارم نشست.

برگشتم و با دیدن یه پسر ناشناس ابرو هام بالا پرید.

خواستم از روی صندلی بلند بشم که مچ دستم گرفت و نشوندم سره جام.

چشمام گرد شد، چرخ یدم و با بهت بهش نگاه کردم، لبخند دوندن نمایی زد و گفت: آهای خانوم خوشگله اینی که
زیر پات گذاشتی دله.

با قیافه ای درهم بهش نگاه کردم، بعد از اهنگ سوسن خانوم این اهنگ یکی از قدی می ت رین آهنگ های ایرانی
حساب م یشه و این اقا داره با بی مزگی تمام به زیون میاد میاره.

اخمی کردم و خودم کشیدم عقب بلکه دستش و از روی دستم برداره.

حس نفرت و چندش سراسر وجودم گرفته بود.

با عصبانیت گفتم: دستتو بردار.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: اگه برندارم چی میسه؟

دستی از بالای کنارم رد شد و روی دست پسره نشست ، با یه حرکت از روی دستم جداش کرد.

صدای طوفان درست از بغل گوشم بلند شد.

مانند ت و

:حالا نشونت می دم چی می شه.

پسره دست به سینه شد و با پروپی تمام گفت: شما کی باشین ؟

طوفان سرش کج کرد و از لای دندون های ک لید شدش گفت: حالا نشونت می دم که کیم.

قدمی به جلو رفت ، یقه ی پسره رو گرفت و مشتی توی صورتش خوابوند.

پسره افتاد روی زمین، طوفان خم شد سمتش و با دو دست یقه اش گرفت و کشیدش بالا.

از چشماش خون می باریدن.

مشتش آورد بالا و پی در پی به صورتش کوب ید.

چشمام گرد شد و جی غی کشیدم.

همه ی مردم توی کافه دورشون جمع شدن و سعی می کردن پسره از دست طوفان نجات بدن.

وای خدا نکشش، مشتش آورد بالا که بزنه روی صورتش، دستش گرفتم و با گفتم: ولش کن تروخدا بسه کشتیش.

نفس نفس زنان نگاهش از پسره گرفت و به من نگاه کرد.

با عجز گفتم: خواهش می کنم.

کلافه نگاهی بهم انداخت، با حرص یقه ی پسر رو ول کن که پخش زمین شد.

اومد سمتم دستم کشی د سمت در.

یهو دستم ول کرد با دو قدم خودش به پسره رسوند، بلندش کرد یه مشتی دیگه بهش زد.

یقه اش ول کرد، پسره با کمر خورد زم ین.

چشمام گرد شد، اومد سمتم دستم گرفت کشید و از کافه بیرون رفت یم.

عصبی گفتم: چ یکار م یکنی؟ چرا زدیش ؟ بی

توجه بهم م یکشوندم سمت ماشین.

مانند ت و

جیغی ک شیدم و گفتم:میشه ولم کنی ؟

دره ماشین باز کرد، هولم داد داخل، در بست و پشت فرمول نشست.

ماشین روشن کرد، با تعجب گفتم: کجا؟ صبرا هنوز نیومده.

بدون اینکه جوابم بده، سویچو در آورد و انداخت روی داشبور.

با حرص و عصبانیت گفتم: چرا لچ کردی دوباره زدیش ؟

دستاش انداخت دور فرمون و گفت: باید می زدم.

دست به سینه شدم و گفتم: میشه بگی چرا ؟

دلایش مشخصه.

کلافه گفتم: من نمی فهمم دلیشو میشه واضح بگی ؟

با عصبانیت زد مشتش زد روی فرمون گفت: چون من محافظتم باید ازت محافظت کنم.

خودش کشید سمتم و انگشتشو تهدید وار تکون داد: نمی دونم محافظای قبلیت چطور بودن... ولی از این به بعد مثل

قبل نیست من با بقیه فرق دارم وقتی من محافظ تومی شم کسی حق نداره نگات کنه چه برسه بهت دست بزنه.

بهت زده بهش نگاه کردم، انگار خودش فهمید خیلی تند رفته چون با حرص مشت دیگه ای به فرمون زد.

خواستم چیزی بگم که در باز شد و صبرا سوار شد.

همینکه درو بست، طوفان با تمام سرعت حرکت کرد.

چرا اینطوری می کنه؟ مشککش چیه ؟

مشخص نیست.

تا موقع رسیدن به خونه، توی سکوت گذشت.

ماشین توی پارک ینگ پارک کرد و سریع پیاده شد.

مانند ت و

بی حوصله هوفی کش یدم و پیاده شدم.

صبرا اومد کنارم و چنگی به بازوم زد و با صدای ارومی گفت: چ یکار کردین شماها؟ چه غوغایی شد توی کافه پسره صورتش پر از خون شد قیافش مشخص نبود کاره طوفانه درسته؟ اره خب مشخصه ولی اخه چرا مگه چی شد؟

بی حوصله گفتم: وظیفه ی بادیگاردیشو انجام داد.

صبرا سر جاش ایستاد و گفت: بادیگارد ؟ سرم به

نشونه اره تکون دادم .

صبرا شروع کرد تند تند صحبت کردن ،یه کله از حرفاش نش نیدم، سرم داشت از درد می ترکید و صدای صبرا مثل سنگ به سرم می خورد.

پا تند کردم و بی تومه به صبرا وارد اتاق شدم.

بدون در آوردن لباس، خودم روی تخت انداختم.

چهره ی طوفان برای یک ثانیه از جلوی چشمم کنار ن می رفت، چشمام محکم بستم و باز کردم، بازم جلوی چشمم بود.

کلافه نشستم روی تخت و جیغی ارومی کش یدم.

با حرص بلند شدم و وارد سرویس شدم و با آب یخ صورتم شستم.

سردی وجودم در بر گرفت.

لرزی کردم.

نشستم جلوی آینه و برس توی دستم گرفتم.

موهام روی شونم ریختم و مشغول برس کش یدن شدم. چقدر عصبانیتش ترسناک بود، اون لحظه بدنم لرزید، شاید من خیلی ترسوئم... شایدم واقعا عصبانیتش ترسناکه.

هرچی بود من ترسوندم، ترس از چی ن می دونم... شاید میترسیدم طرفو بکشه.

مانند ت و

موهام گیس کردم، قبول کن زیاد نگران نش دی برای اون، کش مو برداشتم و بستم به پ این موهام، پس برای چی بود ؟

همه ی دخترا موقع دعوا نگران می شن.

آره ولی وقتی که یکی از عزیزانشون داره کتک می خوره.

دیوونه شدی؟ طوفان که عزیز تو نیست.

شاید باشه؟

سر صدای درونم فریا دی کشیدم...اون هیچوقت عزیز من نمی شه.

برس گذاشتم روی می ز و کرم مرطوب کننده برداشتم.

یعنی الان کجاست ؟

بتوجه.

کمی از کرم روی دستم مالیدم، دوست داشتم بدونم الان توی چه وضعیتی، به من ارتباطی نداره.

کرم روی اون دستم پخش کردم و مالیدم.

الحق که اسمش برازنده اشه.

طوفان!وقتی عص بی بشه طوفان به پا می کنه.

دستم بردم پشت گردنم تا گردنبنده در بیارم.

با دیدن جای خالی چشمم گرد شد.

از توی اینه به جای خالی نگاه کردم.

اشک توی چشمم جمع شد.

اون آخرین یادگاری مامان بود، تنها یادگاری روزای خوشمون.

مانند ت و

دستم روی جای خالی گداشتم، اشکام روی گونم روونه شدن.

از روی صندلی پاشدم و شروع کردم به گشتن اتاق.

زیر ملافه هارو گشتم، سانت به سانت زمین با دقت نگاه کردم، توی بالکن و زیر تخت و کاناپه و صندلی.

نبود که نبود.

نشستم روی زمین و با حسرت به اطراف نگاه کردم.

گردنبند ظریف و طلایی رنگی بود، قلب برجسته ای بهش اویزون بود، ساده ولی در عین حال زیبا.

یاده حرف مامان افتادم لحظه ای که داشت گردنبند توی گردنم می داشت.

:این قلب نماده عشقه عشق مثل زندگی می مونه نداشته باشیش فرقی با یه مرده نداری وقتی عشق نباشه زندگی هم

نیست و وقتی زندگی نباشه دلخوشی هم نیست این گردنبند ه یچوقت از گردنت در نیار چون این نماد عشق بین

ماست.

مامان با لذت دم از عشقی می زد که تجربش نکرده... اون روز با خودم عهد کردم که ه یچوقت گردنبند از گردنم

دز نیارم ولی حالا عهدم شکست.

یه حال دردناک عجبی بی داشتم.

انگار واقعا قلبم از دست دادم.

لنگه ی همین گردنبند مامان داشت، دست میذاشت روش و با آهنگ می خوند: عشق بوسه ای وسط پیشونی یه

زخمی تا همیشه می مونی به جون خودت درد بی درمونی.

با چشمای بسته و تموم احساس می خوند: عشق یه غم قشنگ پر طرفداری... یه غم قشنگ پر طرفداری.

سرم گداشتم روی بالشت و زمزمه وار خوندم: عشق غم قشنگ پر طرفداری حیف که فقط مردم آزاری میای و میر

ی چه بیکاری.

منو دیوونه میخوای تو

اینجوری خوشی عشق

مامان عاشق بود، خی لی زیاد، برای بابا جونش رو هم می داد... ولی هنوز دلش رو نرفته میدم که چرا و چیشد که از هم جدا شدن و مار و پشت سرش گذاشت و رفت؟



جای خالی مامان و گردنبنده بد جور حس می شد.

آرزوم بود دوباره ببینمش... چهار ساله ندیدم، نمیدونم کجاست و چیکار می کنه.

بابا هم نمیگه ولی مطمئنم که می دونه.

می دونه و من می خواد بگه .

نمی ذاره به دیدنش ب ریم، دلیل این رو هم نمی فهمم.

از گرما داشتم می سوختم، پتو از روی خودم کنار زدم.

بازم گرم بود.

دمپایی های مخملی سفید رنگ پام کردم و در بالکن باز کردم.

رفتم جلو، با دیدنش یه براق که به بالای بالکن وصل شده بود، سرجام ایستادم.

چشمام ریز کردم تا بتونم توی تاریکی ببینمش، چرخ آرومی خورد.

با دیدن گردنبنده خودم، سرجام خشکم زد.

آب دهنم قورت دادم، این اینجا چیکار می کنه؟

دستم کشیدم سمتش تا بگ یرمش، ولی اونقدر بالا بود که نتونستم بهش برسم.

صندلی گذاشتم توی بالکن و ایستادم روش.

پا بلندی کردم و با یه حرکت گردنبنده گرفتم.

مانند ت و

عکس مهتاب توی گردنبنده افتاده بود، با خوشحالی به قلبم چسبوندمش و لبخندی زدم.

سره جام با خوشحالی و پیره رفتم.

اگه بهم دنیارو می دادن اینقدر خوشحال نمی شدم اینقدر که واسه گردنبنده خوشحال شدم.

ایستادم جلوی آینه و با دقت بستمش.

دستم روی قلبه طلایی کشیدم و زیر لب گفتم: عصاره ی عشق توی این گردنبنده نهفته است.

لبخندی زدم و روی قلب گردنبنده بوسیدم.

هنوز به سوال باقی می مونه... کی این گردنبنده گذاشت اونجا؟

*

صحرا پاشو پاشو زود باش.

با صدای گرفته و خابالودی گفتم: ولم کن.

پاشو ب بینم لنگه ظهره.

دستش گذاشت روی دستم و یهو عقب کشی د.

با جیغ گفتم: چقدر داغی.

بدون اینکه جوابش بدم سعی کردم بخوابم.

دستش گذاشت روی پیشونم و گفتم: وای صحرا داری توی تب می سوزی.

نمی خواستم جوابش بدم، نمی تونستم که بدم، من تب ندارم فقط شدید خوابم میاد.

صدای باز و بسته شدن در اومد.

سرم شدید درد می کرد و نمیذاشت بخوابم.

صدای باز شدن در بلند شد.

مانند ت و

لعنتیا ن میذارن کپه ی مرگمو بزارم.

دستی زیر گردنم رفت و بلندم کرد.

بزور چشمام باز کردم، انگار یه وزنه ی صد کیلویی بهشون وصل کردن.

طوفان جلوی چشمم دیدم که داشت لباسم عوض می کرد.

دستم آوردم بالا و روی دستش گذاشتم.

با صدای گرفته و آرو می گفتم: نکن.

دستم پس زد و گفت: باید لباس بپوشی.

بیحال گفتم: ن می خوام.

سرم افتاد پایین، اخت یار خودم نداشتم.

دستی زیر کمرم رفت و بلندم کرد.

حس حالت تهوع و سرگیجه بهم هجوم آورد.

بوی عطر تلخی توی بینی ام پی چید.

دستم آویزون کنارم افتاد.

صداش از بغل گوشم شنیدم: تو باید خوب بشی تو مثل بقیه نیستی.

*

:خانوم پرستار کی بهوش میاد؟

:حدوداً تا یه ربع یا نی م ساعت دیگه بهوش م یاد.

صدای قدم های بلند شد.

چشمای سنگینم باز کردم.

مانند ت و
صبرا با دیدنم، ذوق زده پرید سمتم و دستم گرفت توی دستش.

:خوبی خواهر قشنگم؟

با صدای گرفته ای گفتم: آره چی شده؟

نشست روی صند لی و گفت: تب شدید داش تی دیر می رسوندیمت تشنج می کردی.

چشمام گرد شد.... تشنج؟ در

این حد حالم بد بود؟ سوالم

به زیون آوردم.

دست به سینه شد و گفت: آره طوفان بغلت کرد و آوردت اینجا خی لی نگران بود توی راه نزدیک بود سه بار تصادف
ک نیم انگار می دونست قراره تشنج کنی.

ابروها م بالا پریدن.

با تعجب گفتم: طوفان من آورد ؟

:آره دیگه پس می خواستی کی بیاره؟ اون محافظته باید مراقبت باشه.

باش نیدن حرف صبرا، بادم خالی شد.

برای یه چند ثانیه فکر کردم طوفان برای خودم اینکارو انجام داد نه برای وظیفه اش.

به قطره های سرم که یکی پس از دیگری می ریختن خیره شدم.

نیم ساعت طول کشی د تا تموم بشه.

آخرین قطره که ریخته شد، در اتاق باز شد و پرستار وارد شد.

نگاهی به سرم انداخت و گفت: خب خدا روشکر تموم شد بهتری خانومی؟

:ممنون بهترم.

مانند ت و

سرش تکون داد و سرم از جدا کرد.

پنبه ای روی دستم گذاشت و چسب ی روش زد.

ممنونی گفتم و با لبخند جوابم داد.

همینکه از اتاق بیرون رفت طوفان وارد شد.

نگاهی بهم انداخت و سرد و خشک گفت: بهتری؟

سرم تکون دادم... خواستم ازش تشکر کنم بابت رسوندم به بیمارستان ولی با یادآوری حرف صبرا که گفت "اون محافظته با ید مراقبت باشه" دهنم بسته شد.

کفش هام پوشیدم و همراه طوفان از اتاق بیرون رفتیم.

همینکه چهارتا قدم برداشتم سرم گیج رفت و خوردم به طوفان.

برگشت سمتم و بازومو گرفت و گفت: خوبی؟ سرم تکون دادم

و گفتم: آره فقط یکم سرم گیج رفت.

نفهمیدم چی شدیه و دیدم روی هوام.

با حیرت گفتم: چیکار می کنی؟

همونطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت: ن می تونی راه بری باید بغلت کنم.

با مشت زدم روی سینه اش گفتم: می تونم بزارم زمین.

:نمی تونی.

با حرص و صدای بلن دی گفتم: می تونم... گفتم بزارم زمین ابروم رفت همه دارن نگاهمون می کنن.

:از لحظه ای که داری داد می زنی ابروت رفته.

سرش خم کرد رو به پ این و همونطور که نگاه می کرد، اخم مصنوعی کرد و گفت: اینطوری همه فکر می کنن دارم می دزدمت.

خفه خون گرفتم، از شوخیش هم خندم گرفت هم حرص، خیلی غ یر مستقیم گفتم صدای جیغ جیغوتو ببر.

صبرا پرید سمت ماشین و درو باز کرد.

طوفان خم شد توی ماشین و گذاشتم روی صندلی.

تا لحظه ای که سوار شد چشم ازش برنداشتم.

صبرا یهو ه یی کشید و با جیغ گفت: داروهارو نگرفتم.

طوفان با تعجب گفت: داروهارو یادت رفته؟

صبرا با شکایت گفت: اونقدر حواسم پرت صبرا بود که یادم رفت.

طوفان کمر بندشو باز کرد و بدون اینکه جواب بده از ماش ین پیاده شد.

صبرا سرش از شیشه برد بیرون و گفت: آقای پرحافظه دفترچه یادت رفت بی ری.

طوفان برگشت و دفترچرو از دست صبرا گرفت.

دستم زدم زیر چونم و به پیاده رو خ یره شدم.

خیابون پر بود از آدم ای مختلف، پیر، جوون، نوجون و بچه.

روی تک تک صورتاشون نقش لبخند وجود داشت.

چشم چرخوندم و با دیدن نوجونی سوار دوچرخه چشمام برق زد.

لبخندی زدم و با ه یجان زدم روی پشت صندلی صبرا و تند تند گفتم: صبرا صبرا اونجارو نگا.

همون لحظه در باز شد و طوفان سوار شد.

به جایی که من اشاره کردم هر دو خ یره شدن.

صبرا با بی خیالی گفت: خب که چی؟

مانند ت و

طوفان همونطور که با تعجب به دوچرخه زل زده بود گفت: دوچرخه دوست داری ؟

ذوقم کور شد، دپرس به جای دوچرخه ای که دیگه نبود خیره شدم و گفتم: ی کی از آرزوهامه که یه دوچرخه داشته باشم.



طوفان از توی آینه ما شین به چشمام نگاه کرد.

نگاهش یه جور ی بود، انگار یه دریا توش موج می زد.

تازه فه میدم چ ی گفتم و از خجالت سرم انداختم پایین.

لبم گزیدم، خاک بر سرت کنن صحرا، ه یچوقت فکر ن می ک نی بعد حرف می زنی.

وقتی حرفتو زدی بعد فکر می ک نی بهش و اونوقت که می فهمی ای کاش نمی گفتم.

سرم انداختم پاین و با ناخونام بازی کردم.

در طول راه سکوت ت وی ماشین حکم فرما بود.

در ماش ین باز کردم و پیاده شدم.

صبرا همزمان با من پیاده شد.

خم شدم که داروهارو از توی داشبور بردارم که نگاهم به نگاه طوفان خورد.

خیره شده بود به گردنبد دور گردنم.

داروهارو آروم برداشتم و صاف ایستادم.

هنوزم به گردنبدم خیره بود.

یه فکری مثل برق و باد از ذهنم عبور کرد.

مانند ت و

"شاید طوفان گردنبد رو برگردوند"

ازماشین فاصله گرفتم و همراه صبرا وارد خونه شدیم.

بابا طبق معمول توی اتاق کارش بود، خبرش از خدمتکار گرفتم.

وارد اتاقم شدم و درو بستم.

با خستگی مانتو و شلوارم در آوردم ، خودم روی تخت ولو کردم.

چشمام از خستگی باز نمی شدن.

طوفان گردنبدو از کجا پیدا کرد ؟

نور خورشید از لابه لای پرده زخیم اتاق عبور کرده و توی چشمم می زد.

چشمام محکم روی هم فشردم و چرخیدم.

صدای آلارم موبایل بلند شد.

هووفی کشیدم و چشمم بسته دستم سمت موبایل بردم.

حواسم نبود زدم زیر ش و یهو صدای شکستنش بلند شد.

چشمام تا ته باز کردم و روی تخت نشستم.

گیج و خواب آلود به موبایلی که دیگه موبای ل سابق نبود خیره شدم.

اه لعنتی بابا بفهمه دیگه برام موبایل نمی گیره، منتظر هم ین فرصت بوده.

با حرص مشتی روی بالشت زدم.

گندش بززن ال هی.

مانند ت و

اینم از اول صبح من، از الانش مشخصه که بقیه اش چی میشه.

بلند شدم و وارد حموم شدم.

دوش آب گرمی گرفتم و ب یرون اومدم.

حوله ی سفید رنگی دور خودم پی چیدم و یه حوله ی سفید دیگه دور موهام پی چیدم.

لیوان سرام یکی سفید رنگی که لب لب از قهوه بود برداشتم و همونطور که وارد بالکن می شدم ، مزه مزه کردم.

نشستم روی صند لی و همونطور که اطراف نگاه می کردم، از قهوه نوشیدم.

چشم چرخوندم و با دیدن چشمای قرمز و نگاه های عصبی طوفان ، قهوه توی گلویم پرید.

شروع کردم به سرفه کردن.

طوفان پا تند کرد و رفت سمت در ورودی و یلا.

قهوه گذاشتم روی میز و همینکه خواستم بلند بشم، در باز شد و محکم به دیوار اتاق برخورد کرد.

چند ثانیه نگذشته بود که طوفان ما بین چارچوب در نمایان شد.

اونقدر سریع اتفاق افتاد که قدرت فکر هم ازم گرفته شد.

با چشمایی خون آلود نزدیکم شد و مچ دستم گرفت و کشوندم توی اتاق. با صدای آرام ولی خشمگینی

گفت: این چه سرو وضعیه ؟ با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چ ی میگی ؟

مچ دستم بیشتر فشرد و گفت: بهت می گم این چه سرو وضعیه ؟

.سعی کردم دستم رو از توی دستش بکشم ب یرون.

با عصبانیت گفتم: معلوم هست چت شده؟ چ یکار سرو وضع م ن داری؟

:صورتش قرمز شد، سرش نزدیک صورتم کرد و گفت

بار آخرت باشه بب ینم با این بدن لخت جلوی نگهبانا ظاهر میشی!

مانندت و
متعجب بهش نگاه کردم

خودشو کشوند سمت کاناپله و پانچ برداشت و انداخت روی شونه
هام.

دهنم باز مونده بود، قدرت بیان هیچ حرفی نداشتم

نیم نگاهی به چشمام کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد

نمیدونم چرا از این کارش خیلی خوشم اومد و به قول معروف قند تو
دلم آب شد.

با حرص لباس رو از روی شونه هام برداشتم و گفتم:

ولی هرچقدر کارش جذاب و جنتلمانه بود باز حق نداره با من مثل
برده اش رفتار کنه .

با این اوضاع تصمیم گرفتم تاپ سفید با شلوار مشکی بپوشم.

حالا میخام برم صبحونه بخورم آیا لازمه پامچ هم بپوشم یا نه ؟ یه نگاه به
پامچ انداختم و یه نگاه به لباسای خودم.

بعد از کلی فکر کردن در آخر تصمم گرفتم همینطوری برم و با

کمال خونسردی صبحونه ام بخورم.

پشت میز نشستم و دستم زدم زیر چونم، منتظر بودم میز و بچ یمن.

بابا و صبرا بدون هیچ حرفی پشت میز نشسته بودند...نگاهی به چهره ی

جدی و خشک بابا انداختم.

مستقیم بهش نگاه کردم...توی دلم گفتم:

مانند ت و

اخه چرا اینقدر بی احساسی ؟ خدمتکارا

وارد شدن و میزو چیدن.

همینمه کارشون تموم شد ش یرجه زدم و با ولع خوردم.

لقمه ی گنده ای توی دهنم انداختم...همزمان در باز شد و

طوفان باکت و شلوار رسمی وارد شد.

دست از ج ویدن برداشتم...نیم نگاهی بهم انداخت و سال می دسته

جمعی داد.

بابا با سردی گفت: چ میشد؟ کاری که گفتم انجام دادی؟ بعد

مکث کوتاهی گفت: بله دقیق و کامل.

ب پس این به من کاری نداره فعال چنگال های ببری اشوزده کنار.

خواستم لقمه ی دیگه ای بردارم که با نگاه تند و ت یز طوفان مواجه

شدم.

اشتهام به کل کور شد.

از پشت م یز بلند شدم و رفتم توی اتاق.

حوصلم به شدت سر رفته بود...لب تاپ روشن کردم تا کمی فیلم ب

بینم.

صدای اس ام اس گو شیم بلند شد.

برداشتمش...پیام از طرف طوفان بود.

نوشته بود موهاتو بنداز پایین گیسو کمند.

مانندت و
منظورش ملحفه بود؟ اره دیگه

حتما همین بوده.

اوه، ببر زخمی از لونه اش زده ب یرون تا شکار کنه.

حتما هم من شکارشم.

چیکار کنم؟ بندازم؟ نندازم؟

بیخ یال ملحفه انداختم... هیچ کاری که نمی تونه کنه.

درضمن اگه ن می انداختم فکر می کرد ترسیدم... آروم باش چرا تپش

قلب گرفتی؟ چ یزی نیست که... فقط طوفان خودمونه.

همین طوفانی که می گی ببر رخ می این خونه است... بخاطر خشنی اش و جدی

بودنش که بابا انتخابش کرده تا دست راستش باشه.

زیر لب گفتم:

آروم باش صحرا نترس چیزی نیست..

الان دقیقا چرا دستات می لرزه؟

دستاش روی لبه ی بالکن دیدم... قلبم ریخت.

اول از همه اخماش بال او مد بعدش خونسردی کامل تظاهری به درو

دیوارو آسمون نگاه کردم.

با صدای عصبی گفت: هدف ت چیه از این کارا؟ بدون

اینکه نگاهش کنم گفتم:

کدوم کارا؟

مانند ت و

آروم آروم نزد یکم شد و زمزمه کنان گفت:

همیکنه سعی میکنی حرص من رو درب یاری.

خودم زدم به اون راه و گفتم:

کی؟ من؟ به هیچ عنوان!

نزدیک تر شد و سرش کج کرد و

گفت:

خودتو نزن به اون راه من تورو خی لی خوب می شناسم.

از حرفش خوشم نیوم د... اخمی کردم و ازش فاصله گرفتم ، یا صدای

آرو می گفتم:

منظورت چیه ؟

:منظوری نداشتم!

به چشمات زل زدم و توی دلم گفتم:

چرا حرفتو باورن می کنم؟ سرم

رو تکون دادم و گفتم:

باشه همیشه تنهام بزار ی؟

سرش خم کرد... چند لحظه توی چشمام نگاه کرد و گفت:

باشه م یرم توهم از ای ن به بعد توی لباس پوشیدنت تجدید نظر کن.

خواستم چیزی بگم و ای قبل از اینکه دهنم باز کنم، انگشت اشاره

اش روی بینی اش به عالمت سکوت گذاشت و خی لی سریع رفت.

مانند ت و
پشت سرش اداشو در آوردم.

هوفی کشیدم و وارد اتاق شدم، حوصلم به شدت سر رفته بودو نمی
دونستم چی کار کنم.

گوشی رو برداشتم و به صحرا اس ام اس دادم: کجایی ؟ بعد از

چند دقیقه دقیقه دقیقاً پیام داد:

بیا جلوی اتاق بابا!

جلوی اتاق بابا ؟

ورورد به اتاق ممنوعه... چرا باید برم اون جا ؟

بیخ یال شونه ای بال انداختم... حتما یه چیزی می دونه که گفته برم اونجا.

رفتم طبقه ی بالا و جلوی در اتاق ایستادم... در اتاق کناری باز شد

وسر صبراً نمایان شد... دستم گرفت و کشید توی اتاق و در کمال تعجب

طوفان هم اونجا بود!

تو اینجا چی کار می کنی ؟

ببخشید ن می دونستم باید از تو اجازه بگیرم کجا باشم.

چشمام توی کاسه چرخوندم... صبراً با حرص گفتم:

صداتونو بیارید پاین وگرنه می فهمن ما اینجایم.

چرا نباید بفهمن ؟

طوفان: بد نیست یه نگاهی به اطرافت بنداز ی.

توی اتاق چشم چرخوندم و با دیدن دریچه ای مربع شکل توی سقف

دهنم باز موند.

طوفان: و بالاخره زلیخا چشمش باز شد.

برگشتم سمتش و گفتم: کور عمته.

:مگه من گفتم کور؟

:منظوری غیر از این داشتی؟

:نه!

زیرلب گفتم: مسخره.

صبرا با هیجان گفت: فهمیدم این چیه یه اتاق زیرش یرونی!

:آفرین باهوش.

صبرا: چطور بریم داخل؟

زیر دریچه ش یرونی قرار گرفتم و گفتم:

چطور اینجا رو کشف کردین؟

صبرا: حس کنجاویم بدجور قلقکم داد تا بفهمم توی این اتاق چیه که

هیچکس ازش استفاده نمی کنه؟ بخاطر همین اومدم اینجا و درزهای مربع

شکل توی سقف دیدم خودم کمی فشارش دادم و یه ذره تکون خورد ولی به

قدرت بیشتری احتیاج داشت تا

بازش کنم بخاطر هم ین طوفان از توی راهرو کشیدمش و اوردمش توی اتاق خب بگوب بینم آقا طوفان اینجا

مانند ت و

چیکارم یکردی ؟ طوفان مک

ٹی کرد و گفت:

آفرین صبرا در عرض دوازده ثانیه همه چیو گفتی.

صبرا: جواب منو بده.

طوفان: دنبال پدرت می گشتم .

:ببخشید وسط حرفتون می پریم ولی به یه نردبون نیاز داریم.

طوفان: مشک لی نیست.

سریع جبه گرفتم و گفتم: چطور میگی مشکل ی نیست در حالی که نردبو

نی در کار نیست ؟

اشاره ای به گوشه ی اتاق کرد و گفت: اونجاست.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم... نردبونی گوشه ای اتاق ما بین وسایل

افتاده بود.

:برو بیارش.

نیم نگاهی بهم انداخت... از اون نگاهها که حساب کار دستم میاد.

نردبون آورد و گذاشت... حس کنجاوی ام شدید تحریک شده بود بخاطر

همین با عجله و اول از همه از نردبون بالا رفتم.

اول صبرا و بعدش طوفان پشت سرم اومدن... همه جا تاریک مطلق بود.

طوفان نزدیکم شد و گفت: بگ یرش.

:چیہ ؟

مانند ت و

:چراغ قوه.

:چرا خودت روشنش ن می کنی ؟

:خب...اینم حرفیه.

چشمم توی کاسه چرخوندم و گفتم:مغزت معیوبه.

بلافاصله چراغ روشن کرد و نور مستقیما توی چشمم خورد، با درد

گفتم:

آه بگیرش اونور.

چراغ نزدیکم صورتم کرد و گفت:یه بار دیگه بگو؟آخه مغز من

معیوبه و ن میفهمم.

با حرص چراغ زدم کنار و گفتم:در این موضوع که ش کی نیست.

از کنارم رد شد و تنه ای بهم زد.

بی تربی تی زیر لب گفتم.

طوفان:والاک سی که فحش می ده بی تربی ت تره.

با حرص گفتم: با هرکسی مثل خودش باید رفتار کرد.

صبرا شاکی گفت:

بس ک نید دیگه.

طوفان نور رو انداخت روی دیوار، یه تابلو بزرگ با طرح شاخه

های درشت بدون برگ درخت.

:چه تابلوی خوشگلی!

مانندت و

طوفان با تمسخر گفت: خوشگل ندیدی.

جوابشو ندادم و به تابلو زل زدم، طوفان مس یر نور عوض کرد و روی

دیوارا انداخت.

بی حوصله گفتم:

میشه یه جا ثابت نگهش داری؟

می تونی خودت ب گیری دستت و هر جا دوست داشتی نور بنداز

ی.

مرت یکه میم یره یه کار ی بکنه... با عصبانیت چراغ قهوه از

دستش گرفتم.

نور اطراف انداختم... خبری از صحرا نبود.

متعجب یه بار دیگه نورو اطراف انداختم و با دیدم جسم مواله شده ی

صبرا گوشه ی اتاق از ترس از جا پریدم.

صدای خنده ی ریز طوفان اومد.

:مرض.

به خندیدنش ادامه داد.

:میشه بس کنی؟

بازم خندید.

با حرص گفتم:

رو آب بخندی.... اه صبرا اون گوشه دنبال چی می گردی؟

مانند ت و

نمی فهمم این صندوقچه ی کوچیک چیه.

رفتم سمتش و نگاه ی به صندوقچه انداختم.

با حرص گفتم:

این لعنتی چرا باز نمی شه؟

صبراً خواهرم اون نیاز به کلید داره.

بده من می تونم بازش کنم.

وقتی ک لید نباشه چطور می خوام بازش کن ی؟ بدون اینکه

جوابم بده از کنارم رد شد و صندوق گرفت توی دستش.

سنجاق سر دارین؟

از توی موهام سنجاق ی در اوردم و بهش دادم.

گرفت توی دستش و باهاش ور رفت و بعد توی قفل وارد کرد.

در عرض چند ثانیه باز شد.

متعجب گفتم: چطور اون کارو کردی؟

صاف و ایستادو گفتم: خب استعدادی جز فحش دادن و حرف زدن هم

هست توی دنیا.

شاکی دستم زدم به کمرم و گفتم: منظورت اینه که من بی ادبم و زیاد حرف

می زنم؟

صبراً عص بی گفتم: نورو بگیر اینطرف.

کاری که گفتم انجام دادم... طوفان گفتم:

مانندت و

نه تو چرا به خودت می گیری ؟

عصبی اداشو در آوردم.

طوفان:

راستش بخوای الان فهمیدم چقدر زشتی.

اوه دید منو.

آره خب درسته تاریک ه ولی مشخصی.

متعجب بهش نگاه کردم...هیچی از قیافه اش توی تاریکی

مشخص نبود...این مرد ذهن آدم میخونه.

واسه اینکه حرصشو در بیارم گفتم:

من زشت نیستم فقط ادای تورو در آوردم پس تو زشتی چون من ادای

تورو در آوردم.

با تعجب ساخت گی گفتم:

آآ یعنی می گی میمونی آخه م میمون ها ادا درمیارن.

با حرص گفتم:

نخیر اینطور نیست.

قرار بود حرصشو در بیارم ولی برعکس شد.

حقیقت تلخه ولی باید قبولش کنی.

با عصبانیت گفتم: یعنی میگی من میمونم ؟

مانند ت و

دیگه واضح تر از این بگم؟

کنترل از دستم خارج شد و با عصبانیت یقشو گرفتم و کشیدم جلو.

چیکار می کنی؟

چراغ قوه نزدیک چشمش کردم و گفتم:

جرعت داری یه بار دیگه به من بگو میمون.

شمرده شمرده گفتم:

میمون!

هولش دادم عقب، پاش به شیئی گیر کرد و قبل از اینکه روی زمین فرود

باید، مچ دستم گرفت و کشید، همزمان باهم افتادیم زمین.

توی بغلش فرود اومدم، صورتم روی سینهش قرار گرفت.

صورتم برگردوندم، چشمم رو به روی چشمش قرار گرفت برق

چشمش می دیدم... بی حرکت بهم زل زده بود...

صبراً با هیجان گفتم: ببین چی پیدا کردم.

از توی شوک بیرون اومدم و با عجله از روی طوفان بلند شدم.

لباسام درست کردم و همونطور که به طوفان چشم غره می رفتم،

کنار صبراً ایستادم.

مرت یکه انگار خوشش اومده بود و هیچ تکونی نمی خورد.

صبراً: ببین اینجارو.

مانند ت و

:چراغ قوه کو؟

صبرا: دست تو بود.

:نیست الان.

صدای تق تقی اومد و همون لحظه نور همه جارو روشن کرد.

چشمام درد گرفت؛ با حرص گفتم:

کور شدم.

:بهرتر از این بود که ت وی تاریکی کور بودیم.

حرفش درست بود بخاطر همین ترجیح دادم جوابی ندم.

صبرا چند تا عکس گرفت سمتم.

کنجکاو گفتم:

اینا چیه؟

با خوشحالی گفت: عکس های بچ گیمون.

با ذوق ی کی ی کی ورق زد و با هیجان بهشون نگاه کردم.

باورم نمی شد این عکس های بچ گی ماست.

:صبرا این م ایم!

صبرا: آره فقط ن می دونم اینجا چی کار می کنن.

طوفان کنارم اینستاد و عکسارو نگاه کرد.

تند تند داشتم ورق م ی زد که طوفان با عجله گفت:

وایسا وایسا!

مانند ت و

روی عکسی که گفت ایستادم، خودم و صبرا تو بیغل هم بودیم و می

خندیدم... کاله تولد توی سرمون بود.

با تعجب گفتم: صبرا بین اینجا تولدمونه و لی بابا گفت ه یچوقت تولد نداشتیم.

صبرا نگاهی به عکس ها انداخت و گفت:

شاید هم تولد نیست فقط یه کیک و کاله ساده است.

طوفان عکس گرفت ت وی دستش و بهش نگاه کرد.

صبرا: ولی چقدر تغ بیر کردی.

طوفان: آره زشت ترش دی.

با حرص گفتم:

خودت زشتی.

صبرا: نمی فهمم چرا این عکس هارو اینجا قائم کرده.

:شاید اینجا جاشون گذاشته و یادش رفته چون گفت گمشون کردم.

صبرا: شاید.

سرو صدایی از بیرون اومد... ترسیده گفتم:

چراغ خاموش کن.

طوفان توی یه حرکت سریع چراغ خاموش کرد .

هممون توی یه گوشه جمع شدیم.

چند لحظه بعد سرو صداها خوابید و همه چی آرام شد.

سریع از اون کج در اومدم و با عجله گفتم:

مانند ت و
بهره از این جا بریم.

صبرا: موافقم.



خودم روی تخت ولو کردک و گفتم:

فردا می رم توی بیست ت و یک سالگی.

صبرا یا خوشحالی گفت:

وای آره.

:امسال مثل سال های دیگه مامان کنارم نیست.

:غصه نخور بالاخره یه روز برمیگرده پیشمون.

سرم تکون دادم و گفتم: امیدوارم.

خودش کشید روی تخت و گفت:

خب بگو ببینم دوست داری چی بهت هدیه بدم؟ اون نه چیزی نگو می

خوام سوپرایز باشه.

لبخندی زدم و گفتم: هرچی باشه قبوله.

کنارم خوا بید، دستش دورکمرم انداخت و گفت:

خیلی خوشحالم که خواهر کوچولویی مثل تو دارم.

با لبخند گفتم:

منم خیلی خوشحالم که خواهر بزرگی مثل تو دارم.

مانندت و
مکثی کرد و گفت:

واسه فردا چه برنامه ای داری؟

:خب ترجیح می دم رستوران سنتی تجربه کنم.

صبرا: خب باشه فردا هممون می ریم رستوران.

:هممون؟

صبرا: آره من و آزاد و تو طوفان.

چندش وار گفتم: منو به اون نچسبون.

با خنده گفت: من که همچین منظوری نداشتم.

چشمامو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

بس کن این شوخی ک ثیف رو.

صبرا: کی بریم خرید؟

:وقتی نداریم که بریم الان ساعت هشت دو ساعت دیگه همه پاساژها

بسته می شن.

صبرا: تا طوفان داریم غم نداریم همچین با سرعت م یرونه که دو سوته

به مقصد می رسیم.

: هرگز حتی فکرشم نکن با اون جایی برم.

شاکی و دست به سین ه توی ماشین نشستم.

مانند ت و

باورن می شد الان ت وی ماشین طوفان نشستم و قراره باها ش خرید

برم خرید؛ اونم تنهایی.

صبرای نامرد با آزاد رفت و من رو با طوفان تنها گذاشت.

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

مشخصه کشتیات شد یدا غرق شده.

صورتتم سمت پنجره کردم و گفتم:

مشخصه وقتی طوفان بیاد کشتی ها غرق م یشه.

کلمه ی مشخص مثل خودش تشدید وار گفتم.

مکشی کرد و گفت: مشکل ت با من چیه ؟

من؟ من مشک لی ندارم.

اووم پس حتما مشکل روا نی داری.

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

کی گفته من روانی ام ؟

رفتارت ، اینکه اینطوری به من می پری.

خب درست رفتار کن که بهت نپریم.

دستاش نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

اوکی من دیگه چیزی نمی گم که به مادام بر نخوره و لی شماهم خودتو

کنترل کن دیگه شاید یه نفر مختو بزنه ولی با این رفتارت پش یمون شه.

لبخند یواش کی زدم، سرم برگردوندک و چشم تو چشمش شدم.

مانندت و

لبخندی زد و به رو به نگاه کرد.

پنج دقیقه توی سکوت گذشت. حوصله ام به شدت سر رفته بود،

کالغه گفتم: چرا ه یچوقت اهنگ نمی زاری؟ چون علاقه ای به

آهنگ گوش کردن ندارم.

چشمام توی حدقه چرخوندم و به بیرون نگاه کردم.

سعی کردم تا حد امکان سکوت نکنم و باهاش صحبت نکنم.

طاقت نیاوردم و بعد از دو دقیقه گفتم:

چرا آهنگ گوش نمی دی؟

چون دوست دارم توی سکوت فکر کنم.

خب بسه دیگه بیشتر از این حرف نزن.

به چی فکر می کنی؟

چیز خاصی نیست.

آها.

خر خودتی... مشخصه داری به یه دختر فکر می کنی.

کنار پاساژی پارک کرد... پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم.

از دور صبرا و آزاد دیدم... مثل اسیری که تازه از قفس آزاد شده، با

خوشحالی سمتشون دویدم.

صبرا با دبدبم قهقهه ی بلندی سر داد، کنارشون ایستادم و گفتم:

مانندت و
سلام چطورین؟ آزاد: ما که
خوبیم تو چی؟

خی لی خوبم.

دم گوشش گفتم:

خیلی حوصله سر بره.

آروم خندید.

کل پاساژ زیر و رو کردیم و در آخر مانتوی بلند حریر کالبا سی رنگ با

ی قیه ای کار شده از پایپون طراحی شده ی بزرگی از پارچه به همراه

شلوار و کفش پاشنه پانزده سانت مش کی.

موقع خروج از پاساژ یادم افتاد عطر تموم کرده.

از حرکت ایستادم و گفتم:

صبرا من برمی گردم یه شیشه عطر بخرم.

:باشه ما برمی گردیم توی ماشین.

طوفان کنارم ایستاد و گفت: بریم.

:توهم میای؟

:انتظار نداری که برعکس خواسته ی پدرت تنهات بزارم؟

:خی لی خب باشه بیا.

توی انتخاب یه عطر ب بین سه تایی که انتخاب کرده بودم موندم.

سه تا بوی خوبی می دادن ولی نمی دونستم کدام رو انتخاب کنم.

مانند ت و

دستش گذاشت روی شیشه وس طی و گفت:

این بوی بی نظیری داره به شخصیت ت میخوره گرم و شیرین و

خواستنی.



با سکوت بهش نگاه کردم.

گرفتش سمتم و گفت:

این رایحه مناسب تو.

شیشه ی صورتی رنگ عطر گرفتم، عکس توت فرنگی کوچولویی روی

شیشه بود. بوش کردم، واقعا بوی خوبی می داد.

سرم تکون دادم و گفتم:

خوبه سلیقت خوشم اومد.

حساب کردم و بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه.

....

:صحرا پاشو دیر شده زود باش.

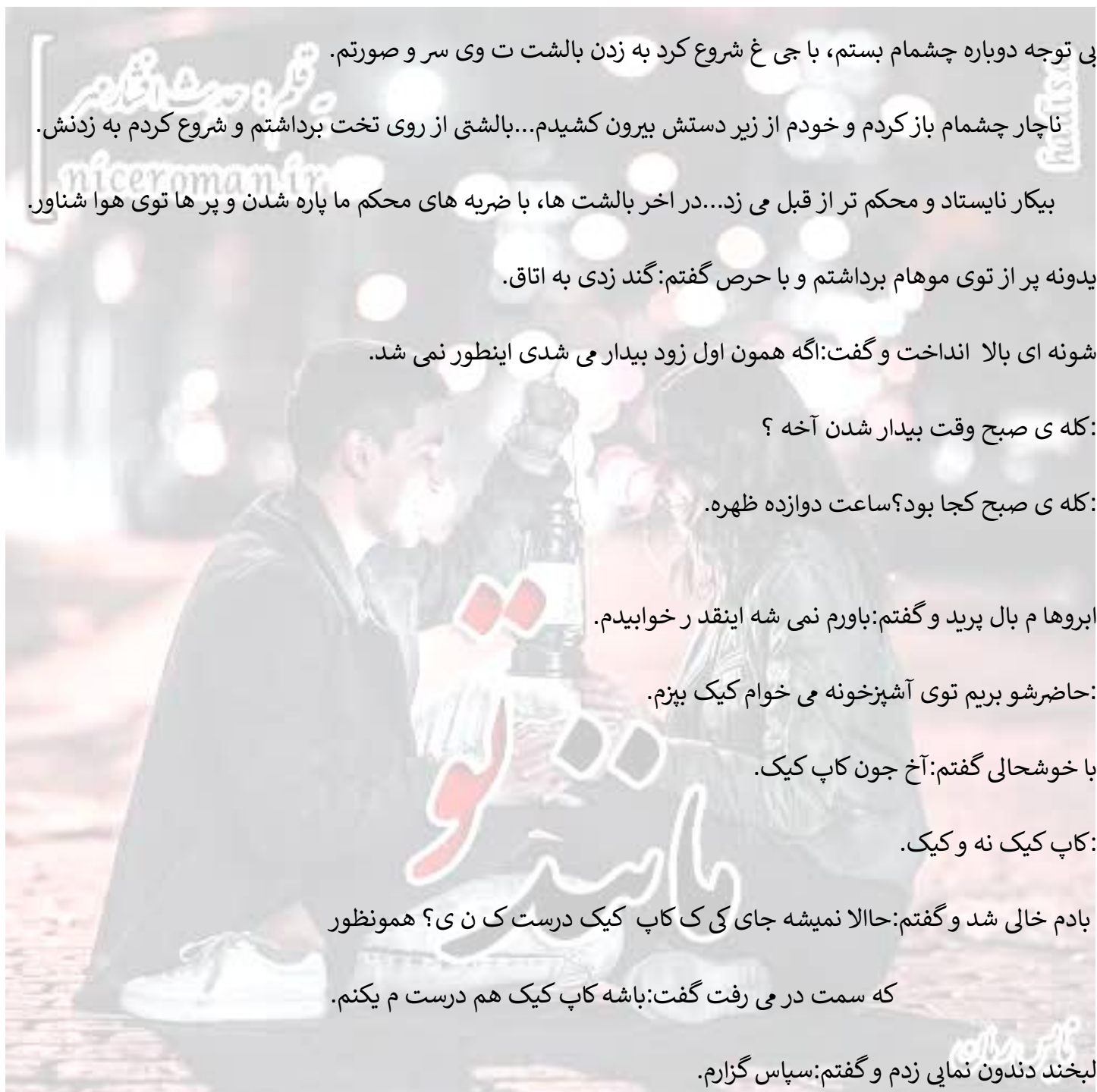
:ب یخیال صبرا بزار بخوابم.

:امروز تولدته دیوونه پاشو کلی برنامه داریم.

:ب یخیال بزار بخوابم.

با صدای نازک و لحن کشیده ای گفت: یعنی چی ب یخیال؟ پاشو میگم.

حرفی نزد و چند لحظه بعد خی لی ناگهانی یه چیز نرم خورد توی صورتم... چشمام باز کردم و بهش نگاه کردم... بالشت به دست بال سرم ایستاده بود.



بی توجه دوباره چشمام بستم، با جی غ شروع کرد به زدن بالشت ت وی سر و صورتم.

ناچار چشمام باز کردم و خودم از زیر دستش بیرون کشیدم... بالشتی از روی تخت برداشتم و شروع کردم به زدنش.

بیکار نایستاد و محکم تر از قبل می زد... در آخر بالشت ها، با ضربه های محکم ما پاره شدن و پرها توی هوا شناور.

یدونه پر از توی موهام برداشتم و با حرص گفتم: گند زدی به اتاق.

شونه ای بالا انداخت و گفت: اگه همون اول زود بیدار می شدی اینطور نمی شد.

:کله ی صبح وقت بیدار شدن آخه ؟

:کله ی صبح کجا بود؟ ساعت دوازده ظهره.

ابروها م بال پرید و گفتم: باورم نمی شه اینقدر خوابیدم.

:حاضرشو بریم توی آشپزخونه می خوام کیک بپزم.

با خوشحالی گفتم: آخ جون کاپ کیک.

:کاپ کیک نه و کیک.

بادم خالی شد و گفتم: حالا همیشه جای کی ک کاپ کیک درست کن ی؟ همونطور

که سمت در می رفت گفت: باشه کاپ کیک هم درست م میکنم.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: سپاس گزارم.

دستش توی هوا تکون داد و بیرون رفت... اونقدر بخاطر کاپ کیک ها خوشحال بودم که تند تند بیلرسوت ی خی پوشیدم و از اتاق ب بیرون رفتم.

مانند ت و

همونطور که از پله ها پایین می رفتم موهام بافتم و روی شونم انداختم.

قد موهام تا زیر باسنم می رسید... دلم می خواست تا روی گردنم کوتاهشون کنم... ولی متاسفانه بابا اجازه ی هم چین کاری به من نمی داد.

وارد اشپزخونه شدم... صبرا مشغول گذاشتن وسایل مورد نیاز روی میز بود... تا چشمش بهم خورد گفت:

لطفا چندتا تخم مرغ همراهش یرب یار.

سرم تکون دادم... چشمم به پیشبند صورتی رنگ افتاد... بستمش به خودم و سمت یخچال

رفتم... یه شونه تخم مرغ برداشتم و روی م یز، کنار صبرا گذاشتم.

چشمم به ملاقه ی چوبی افتاد... حتما نیاز م یشه... توی دستم گرفتم و ش یر از توی یخچال در

آوردم... دادم به صبرا... سرش آورد بال و با دیدنم ابروهایش بال پرید.

هدفتم از پوشیدن این پیشبند چیه؟

خب... (مکثی کردم و گفتم) واسه اینکه لباسم کثیف نشه.

خ یل خب ب بین می تونم این پیشبند مخصوص ظرف شستنی که پوشیدی درک کنم ولی اون ملاقه رونه! اصالن می تونم درک کنم.

به مالقه ی توی دستم نگاه کردم و واسه ی اینکه رنگش کنم گفتم:

حواسم نبود خواستم کفگیر بگ یرم دستم.

شمرده شمرده گفتم:

کفگی ر هم به کارت ن میاد.

مالقه انداختم روی اپن و گفتم:

مانند ت و
خیلی خب من اصال دست ن می زنم.

فقط کاری که میگم انجام بده.

بگو چی کار کنم؟

یه چنگال بیار.

دو قدم برداشتم و یهو همه جا تاریک شد... وحشت زده گفتم: چی شد؟

نترس چیزی نیست فقط برق ارفته.

خواستم باشه ای بگم ولی با صدای تق ت قی که به گوشیم رسید، حرف توی دهنم ماسید.

با صدای آرومی گفتم: یکی ب یرونه.

زمزمه وار گفتم: مگه م یشه؟ هیچکس خونه ن یست نگهبان ها ب یرون پوشش دادن کسی ن می تونه بیاد.

مطمئنم یه نفر اونجاست.

کورکورانه دستم روی این کشیدم، شیء سردی به دستم اصابت کرد... لمسش کردم، مثل یه دقاشق بزرگ بود... یادم

افتاد مالقه روی این گذاشتم... قطعا خودشه.

مالقه توی دستم گرفتم و منتظر فردی بودم که توی خونه پرسه می زد... تا با ه مین مالقه توی سرش بزدم.

همونطور که یه دستم به این بود و اون ی کی به مالقه، خودم به ورودی آشپزخون ه رسوندم.

کنار دیوار در ایستادم... گوش به زنگ بودم تا سرو کله اش پیدا بشه.

صبر! چی کاری کنی؟

هیس!

صدای قدم های آرومی اومد... و هر لحظه نزدیک تر می شد.

مانند ت و

قلبم از هیجان با شدت بیشتری می زد... صدای قدم هاش درست کنار گوشم قطع شد... از استرس و ترس جلوی نفس کشیدنم گرفتم.

دو قدم به جلو حرکت کرد... آرام آرام از پشت بهش نزدیک شدم و قبل از اینکه دیر بشه سریع مالقه بال آوردم و روی

سرش کوبیدم... اجازه ی حرکت دیگه ای بهم نداد...

مچ دستم گرفت و پ یچوند.

ناخودآگاه جی غی کشیدم... دستم شل شد و مالقه افتاد.

سریع کوبوندم به دیوار، با داد گفتم:

دستتو بکش مرت یکه.

چراغ ها روشن شد و نور همه جارو گرفت.

اولین چیزی که دیدم صبرا بود که با کپسول آتش نشانی بالی سرش گرفته بود و می خواست به مردی که دستم گرفته ضربه بزنه... چشم چرخوندم و به چهره ی مرده نگاه کردم... با دیدن قیافه ی طوفان با هول گفتم:

طوفانه طوفانه.

صبرا دستش پ این آورد و هوفی کشید.

طوفان: صحرا؟! تو اینج اچی کار می کنی؟

دستم ول کرد و عقب کشید.

صبرا: خوب شد نزد تو کلت طوفان.

:ببخشید ن می دونستم باید از تو اجازه بگیرم کجا باشم کجا نباشم.

هوفی کشید و گفت:

بیرون بارون خیلی ش دیده انگار رعد و برق خورده بود به فیوز و داغونش کرد.

مانند ت و

صبرا با نگرانی گفت: درست شد ؟

فعال دارن از برق اضطراری استفاده می کنند ولی تا نیم ساعت یا ی ه ساعت دیگه درست می شه.

:خوبه.

بومی سوختگی به مشام رسید.

:ام... صبرا بوی سوختگی میاد.

با دست زد توی صورتش و گفت:

وای بر من... ک یک سوخت.

پقی زدم زیر خنده و گفتم: می دونستم این ک یک به ثمر ن می رسه.

بدون اینکه توج هی کنه، بدو بدو سمت فرگاز رفت و دستش بزرگ صورتی گل گ لی به دست کرد.

کیک سوخته در آورد و با بغض بهش نگاه کرد... خندم قورت دادم و دلجویانه گفتم:

عی بی نداره عوضش کاپ کیک هارو خوب درست می ک نیم.

سرش تکون داد و گفت: چه طع می باشه ؟

حالت تفکرانه ای به خودم گرفتم و گفتم: نم ی دونم من همه ی طعم هارو دوست دارم.

چرخید سمت طوفان که ساکت ایستاده بود و گفت:

طوفان تو چی دوست داری ؟ زیر

چشمی بهش نگاه کردم.

بعد مکث کوتا هی گفت:

پرتقال خامه.

مانند ت و
سرم تکون دادم و گفتم:

اینم خوبه.

سرش تکون داد و مشغول درست کردن شد.

نشستم روی صند لی و نگاهی به طوفان انداختم.

نیم نگاهی بهم کرد و روشو برگردوند.

اداشو در آوردم... یهو سرش برگردوند و ق یافه ی کج و کوله ام دید.

بدون اینکه ذره ای خجالت بکشم گفتم: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

:میمون ندیدم.

اداشو در آوردم و گفتم: میمون ندیدم.

رو به صبرا گفتم: رفع زحمت می کنم.

صبرا: بودی حالا.

:نه بزار بره.

صبرا چشم غره ای بهم رفت... طوفان بی توجه گفتم:

نه مزاحم نمی شم.

زیرلب گفتم: هستی بدجور.

صبرا با حرص گفتم: ممنون زحمت کشیدی اومدی.

اوه اوه... صبرا شنید.

همون طور که از اشپزخونه ب یرون می رفت گفتم:

مانند ت و
و وظیفه است.

با قاشق توی دستش سمتم اومد و یه ضربه پشت دستم زد.

با درد تند تند دستم مالیدم و گفتم:

عه صبر اچی کار می کنی؟ دردم گرفت.

با حرص همونطور که قاشق هی سمت صورتم تکون می داد گفت:

تا تو باشی که بی ادب ی نک نی... این چه حرفی بود که به اون بنده خدای بیچاره زدی؟ با غیظ زیر

لب گفتم: چقدم که بنده خداست.

صحرا خیلی بی ادب شدی... وقتی کار کاپ کیک ها تموم شد چند تا برمی داری و به عنوان معذرت خواهی به طوفان

می دی.

هرگز حقی فکرش نکن.

...

دو یا سه ساعت گذشته بود... کار کاپ کیک ها تقریباً تمام شده بود.

به کابینت کنار صبرات کیه دادم و گفتم:

حالا نهمیشه معذرت خواهی نکنم.

قاطع گفت: نه!

حداقل از کاپ کیک ها بهش نده.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: اینقدر شکم پرست نباش.

مانندت و

پنج یا شیش تا کاپ کیک توی ظرف فایروزه ای گذاشت.

با عجز بهش نگاه کردم... اون پرتقالی که توی خامه بود دلم به هوس انداخت... بانه اناجی

گفتم:



کاش اینا سهم من بود.

:اگه بی ادبی نکرده بودی اون مال تو بودن.

با حرص ظرف از دستش گرفتم و گفتم:

خسته نشی اینقدر طرفشوی می گیری.

:نه... با احترام بهش می دی و بابت رفتار زشتت معذرت خواهی می کنی.

چشمم توی کاسه چرخوندم و سمت در رفتم.

شالی روی سرم انداختم و وارد باغ شدم.

چشم چرخوندم تا پیداش کنم... زی ردرخت کنار پنجره ام ایستاده بود.

نزدیکش شدم... مشغول صحبت با تلفن بود... شیطونه می گفت تا حواسش نیست جیم بزن زیر یکی از ه مین

درخت ها و این کیک های خوشمزه یه لقمه کن.

ولی از شانس بدم، متوجه حضورم شد و تلفن قطع کرد.

:بله؟ اینجا کاری داری؟

خیلی سخت بود معذرت خواهی کنم... برو بر بهش نگاه کردم.

:بله؟

ظرف گرفتم سمتش و گفتم:

این ها مال تو.

مانند ت و
نگاهی به ظرف توی دستم کرد و گفت:

نیازی نبود!

بهم برخورد و گفتم: به درک خودم می خورم.

رومو برگردندم و یه قدم برداشتم که برم...مچ دستم گرفت و کشوندم سمت خودش.

صورت هامون رو به روی هم قرار گرفت.

نفسای داغش روی صورتم می خورد.

:الن که فکر می کنم می بینم خی لی ن یازن.

به چشمش زل زدم و با لحن آرو می گفتم: آره خیلی خوشمزه ان.

ازم فاصله گرفت و ظرف از دستم گرفت...همونطور که بهم خیره بود یه دونه برداشت و خورد.

نشستم روی زمین و به درخت ت کیه دادم.

صدای اس ام اس موب ایلم اومد...از توی جیب م درش آوردم...صبرا بود.

نوشته بود: زود باش...من از توی پنجره حواسم بهت هست.

سرم آوردم بال...صبرا به طور کامل محسوس داشت دیدمون می زد.

چشمام توی حدقه چرخوندم و بال اجبار گفتم:

بابت رفتار امروزم ازت معذرت می خوام.

چیزی نگفت و فقط نگام کرد...چند ثانیه نگاهش طول کشید و گفت:

موردی نیست.

وای خدا این بشر چقدر مغرور و از خودرا ضیه...حرصم گرفت شدید...دلم می خواس ت براش مهم

باشه...نمی دونم چرا ولی خی لی برام مهم بود.

مانند ت و
ظرف گرفت ستم و گفت: بخور.

روم کردم اونطرف و با لجبازی گفتم:

نمی خوام.

نمی دونم دل یل این لجبازی ام چی بود.

کنارم نشست و ظرف گذاشت روی پاش و گفت:

خیلی خوشمزه است حتما از صبرا تشکر کن... طمع پرتقال خامه عال یه.

زیرچشمی بهشون نگاه می کردم... داد می زدن بیا منو بخور.

دهنم آب افتاد... جلوی خودم گرفتم و به سکوت ام ادامه دادم.

طوفان بازم می خورد... شکم پرست پرخور... در آخر دوتا موند.

طاقتم تموم شد و یورش بردم سمتش... یه دونه رو برداشتم و صاف ایستادم... متعجب بهم نگاه کرد... کم کم

نیمچه لبخند کجی روی صورتش افتاد... سرم انداختم پ این و لبخندی زدم.

کیک اخر رو هم برداشت... نگاهی بهم کردیم و همزمان خوردیم.

این حجم از شکو بودن بی سابقه است.

خندم گرفت... گاز آخرو به کیک زدم... صدای ماشین اومد.

حتما باباست... با عجله بلند شدم و بدون اینکه خداحاف ظی کنم بدو بدو رفتم توی خونه.

پریدم توی آشپزخونه... در باز شد... از کنار دیوار به بابا نگاه کردم... کت و شلوار مشکی به تن

داشت و با قدم های محکم و استوار وارد خونه شد.

نکنه من و طوفان کنار هم دید؟ نکنه بخاطر من یه بالی سرش بیاره؟

مانند ت و

قلبم از ترس تند تند می زد...از دیدم خارج شد...سرم بیشتر کشیدم کنار تا بتونم ب بینم

ش.

تلفن برداشت و شماره ای گرفت.

:ب یا داخل.

منظورش طوفانه؟ آگه شک داشتیم الان دیگه مطم یءن شدم که دیده.

در باز شد و طوفان سر به بال وارد شد.

حین رفتن کنار بابا چشمش بهم خورد...دستم بال آوردم و به نشانه ی سکوت روی بین ی ام گذاشتم. چشماش به نشونه ی باشه روی هم فشرد...کنار بابا ایستاد.

بابا: برگه هارو تونستی بگیری؟

:بله روی میز توی اتاق تونه.

:کارت خوب بود بهت افتخار می کنم.

نفس آسوده ای کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

خداروشکر...آگه به خاطر من چ یزیش می شد بدجور احساس گناه می کردم.

بخاطر اون؟ همون طوفانی که ازش متنفر بودی؟ همونی که توی باغ اون حرکت زشت روزد؟

معلومه که ازش متنفرم...منظورم این بود که بخاطر رابطه ای که واقعا نیست بلایی سرش بیاد عذاب وجدان می گ

یرم...ح یفه الکی الکی چیز یش بشه.

زیر لب گفتم: چی چی حیفه؟ چی می گی با خودت؟

همونطور که با خودم درگیر بودم یه موز برداشتم و روی م یز نشستم.

:خب آره منکر این نیستم که خوشتیپه.

گازی به موز زد و گفتم:

خوشگله.

مانند ت و

یه گاز دیگه زدم و گفتم:خوشت یپ هم هست.

چشمام ریز کردم و ت وی دلم گفتم:

ولی خیلی مغروره...ادم اینقدر مغرور هم داریم؟

زیر لب گفتم:اون نگاه های جذابش حرصم در میاره...جذبش دهنم می بنده...اخه آدم اینقدر مغرور و نچسب ؟

ولی مهربونه.

از جا پریدم و با حرص گفتم:درد بگ یری صبرا ترسیدم بیشعور.

لبخندش یطانی زد...معنی این لبخند رو خوب میدونم...یعنی عجب اتویی ازت گرفتم.

از روی م یز پریدم پ این و همونطور که سمت پله ها می رفتم دیدی توی سالن زدم...خبر

ی ازشون نبود.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

با دیدن لادن که روی تخت نشسته بود، با خوشحالی گفتم:

لادن؟

چرخید سمتم و با دیدنم ، لبخندی زد و از جا بلند شد.

با دستای باز شده برای بغل کردنش رفتم جلو و گفتم:

توی این دو روز کجا بودی؟دلم برات تنگ شده بود.

محکم بغلم کرد و گفت:من بیشتر دل تنگت بودم.

کجا رفتی ؟

مانند ت و

رفتم روستا یه سر به مامانم بزنم ب بینم حالش خوبه یا نه، خوب بود خداروشکر.

خداروشکر... خیلی نامردی تنهایی رفتی قرار بود دفعه ی بعدی که م ی ری منو ببری.

سرش کج کرد وبا ک لی ناز گفت:

ببخشی د دیگه... عجله ای شد... دفعه ی بعد حتما می برمت.

دلم ضعف رفت برای طرز حرف زدن و ناز کردنش.

بوسی روی لپش گذاشتم و گفتم:

مرسی که هستی..

با لبخند نگام کرد و گفت: مرسی که تو هستی.

دستام گرفت توی دستاش و گفت: می خوام یه چیزی بگم بهت قبل از اینکه...

صدای اس ام اس موب ایل اش بلند شد... ازت وی جیبش در آورد و با خوندن متن پیام، رنگ از رخسارش پرید.

نگران گفتم: چیزی شده؟

بدون اینکه سرش بلند کنه، تند تند گفت: نه نه چیزی نشده.

لبخند پراضطدابی زد و گفت: یه کاری توی آشپزخونه برام پیش اومده باید سریع برگردم.

:امروز تولدمه قبل هشت اماده باش که بریم بیرون.

:نه چیزه... من ن می تونم پیام!

:چرا آخه؟

:سرم شدید شلوغه.

مانند ت و

:به بابا میگم بهت مرخصی بده یه امشب رو خوش بگذرو نیم.

تند تند گفت: نه نه اصلا این کارو نک نی...اخه...میدونی خودت هم توی دردم می یوفتی ممکنه نتونی بری ب
یرون...ن می خوام بخاطر من تولدت کنسل شه.



قبل از اینکه مخالفتی کنم، زود از اتاق ب یرون رفت.

رفتارش مثل سابق نبود...یه جورایی انگار هول بود.

حتما کارهای آشپزخونه خسته اش کرده.

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به لباسم انداختم...همون مانتوی پوشیدم که دیروز از پاساژ

خریدم...صبرا از پشت سر بهم نزدیک شد و گفت:

خیلی خوشگل شدی.

:ای بابا...انگار چی کار کردم.

به چهره ام نگاه کردم...موهام محکم بسته بودم و قسمتی از موهام بافتم و تل مانند روی قسمت جلوی موهام
گذاشتم...آرایش ساده ای داشتم...خط چشم گربه ای و رژ لب کالبا سی تیره.

:بدو بریم که طوفان دم در منتظره.

یاد طوفان و معذرت خواهی زورکی که کردم افتادم...وقتشه یکم تلافی کنم.

لبخندش یطانی زدم و گفتم: تو برو من دو دق یقه دیگه می یام.

کیفش برداشت و از اتاق ب یرون رفت.

نشستم روی صندلی و آرام آرام شروع کردم به الکی زدن... پیچ اینستاگرام روزیرو کردم... جلوی آینه با آهنگ های شاد قرمی دادم... صدتا عکس گرفتم... همه ی این کارها حدود بیست و پنج دقیقه یا نیم ساعت طول کشید... در تمام این مدت، صبراً هزارتا پیام با عنوان: فحش نف رین، تهدید و... فرستادم.

ادکلنی که طوفان انتخاب کرده بود برداشتم و پیس پیس، سر تا پام روزم.

ساعت چک کردم... سی و پنج دقیقه گذشته بود... آخرین پیام صبراً با مضمون: خی لی بیشعوری، حدود پنج دقیقه ی پیش بود.

خب فکر کنم دیگه کافیه! کیف دستی کالبا سی رنگ برداشتم و با زنجیری که داشت از روی شونم آویزونش کردم.

از پله ها پایین رفتم... در سالن باز کردم و دنبال ماشین گشتم... در کمال تعجب هیچ خبری نبود.

متعجب زی رلب گفتم: کجان پس؟

چشمم به یکی از نگهبانای در ورودی خورد... خودم رسوندم بهش و گفتم:

خواهرم ندیدی؟

:بله! چند لحظه پیش رفتن.

چشمام گرد شد و گفتم: رفتن؟

با همون چشمای گرد شده ام زیر رلب گفتم: یعنی چی رفتن؟

با حرص پامو کوبیدم روی زمین و گفتم: لعنت بهت طوفان! منو ول کردی رفتی.

چرخیدم سمت نگهبان و گفتم: ممنون میشم یه ماشین بیارین.

سرش تکیه داد و به سمت پارکینگ رفت... حالا اون طوفان بیشعور هی چی... صبراً رو بگو... نامرد!

ماشین کنار پام ایستاد... سوار شدم و آدرس رستوران دادم.

مانند ت و

جلوی رستوران ایستاد... از ماشین پیاده شدم وارد رستوران شدم.

از عصبانیت داشتم می ترکیدم.

چشم چرخوندم و با دیدن سه تاشون، عصبانیت شدید تر شد... خیلی خب صحرا... آرام باش... توی این موقعیت

باید جوری وانمود کنی که انگار اصال نسوخ تی.

با لبخند مصنوعی سمتشون رفتم و گفتم:

به به جمع تون جمعه گنتون کمه.

برای جلوگیری از ضایع شدن، نداشتم حرفی بزنم و گفتم:

سلام زاد چه خبرا.

طوفان با پوزخند بهم نگاه می کرد و صبرا با حرص و عصبانیت.

خودم بین صبرا و طوفان جا کردم و نشستم.

آزاد: تو خوبی دختر؟

:عالی!

منو برداشتم و کباب برگ سفارش دادم.

زیر چشمی حواسم به طوفان بود... منتظر به عکس العمل از جانبش بودم.

آزاد و طوفان شروع کردند به صحبت کردند.

صبرا چشم و ابروی او آمد... سرم به معنی چی ه تگون دادم.

زیر لب گفتم: آدم به خونسردی تو ندیدم.

پوزخند زدم و گفتم: انتظار داشتی حرص بخورم؟

:صد در صد.

اتفاقی لی هم خوشحال شدم که مجبور نیستم طوفان اقا رو تحمل کنم.

آها اینجارو تند نرو چون قراره تحمل ک نی.

پرید وسط حرف آزاد و گفت:

عزیزم هوای بیرون خی لی قشنگه پاشو بریم یه قدمی بز نیم.

آزاد با لبخند وسیعی بهم نگاه کرد و گفت: چشم.

با حرص به صبرا نگاه کردم... لبخند دندون نمایی زد و بلند شد.

دست به سینه به تخت تکیه دادم و سعی کردم تا حد امکان به طوفان نگاه نکنم.

ولی برعکس من، طوفان همونطور که با خونسردی بهم خیره شده بود، قلیون می کشید.

نگاه سنگین اش رو دو دقیقه بیشتر نتونستم تحمل کنم و با حرص گفتم: چیه؟ خوشگل ندیدی؟ بدون اینکه نی

قلیون از جلوی دهنش تکون بده، ابروهاشو بال انداخت.

آخ حرصم گرفت... شدیدا!

صورت من مخالف چرخوندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم... دود قلیون فوت کرد بیرون و مستقیم توی صورت

من خورد.

حرصم شدید تر شد... فکری به سرم زد... دستم کشیدم جلو تا قلیون از دستش

بگیرم... دستش کشید عقب و از اونجایی که لوله کوتاه بود، قلیون تکونی خورد و ذغال پرید بیرون و روی دستم افتاد.

دستم سوخت... جیغ خف یفی زدم و کشیدم عقب.

صاف ایستاد و گفت: چیشد؟

از درد اشک توی چشمام جمع شد و گفتم: چ میشد؟ دستم سوزوندی؟ دستم

توی دستش گرفت و نگاهش بهش انداخت.



با بغض گفتم: میسوزه.

جای سوختگی تند تند فوت می کرد... کج دستم گرفت و بلندم کرد.

کجا؟

باید دستتو آب بزنی.

چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم... توی باغ رستوران، شیر آب کوچولوی بود.

تقریبا روی زمین نشست و منو هم مجبور کرد مثل خودش روی پاهام بشینم.

دستم گرفت زی ر ش یر اب سرد... دردش کمتر شد.

خوبه؟

سرم تکون دادم.

باهم بلند شدیم... دستم یه لحظه هم ول نمی کرد.

نگاه دقیقی به سوختگی کرد و گفت: نه فایده نداره.

چی؟

کشوندم سمت ماشینی و درو باز کرد.

بشین.

کجا؟

می ریم داروخونه.

سرم تکون دادم و توی ماشین نشستم...حدود پنج دقیقه ی بعد جلوی داروخونه ایستاد.

از ماشین پیاده شدیم...تکیه دادم به بدنه ماشین...رفت توی داروخونه.

به زخمم نگاه کردم...زیاد وخیم نبود، از شدت قرمزی پوست کم شده بود ولی از دردش نه!

از داروخونه ب بیرون اومدم...خوشم می یومد که نگران بود...نمی دونم چرا!

رو به روم ایستاد و بدون هیچ حرفی دستم توی دستش گرفت.

پمادی به زخمم مالید...به صورتش نگاه کردم...آروم دستش نوازش وار روی دستم می کشید.

خیسی روی صورتم حس کردم...سرم گرفتم بال...قطره های بارون توی صورتم فرود اومدن.

بوی بارون و خاک خیس خورده به مشام رسید...نفس عمیق کشیدم.

عاشق این بو، این هوا بودم.

چشمم بستم و این بار نفس عمیق تری کشیدم.

به طوفان نگاه کردم...دست از کار کشیده بود و بهم زل زده بود.

بارون موهاش رو خیس و روی پیشویش ریخته بود.

زل زده بودیم به چشم های همدیگه...ماشینی با سرعت رد شد و آب های روی زمین به سر تا پاهامون پاشیده شد.

گل و اب از سر و رومون چکه می کرد، طوفان با عصبانیت زیر لب چیزی گفت.

دستم از توی دستش در اوردم و گفتم:

تا بارون شدید تر نشده سوار بشیم.

مانند ت و

سرش تکون داد و سوار ما شین شد.

دستش سمت ضبط برد ودر کمال تعجب من، آهنگی پلی کرد.

"امید امری و مهدی مقدم ، ایست قلبی "



قراری و عجب یبه اما عاشق

م دوست دارم بمون دیگه

مانند ت و

چندبار باید اینو بگم خودت

اگه چ یزی نگی چشمات که

غوغام یکنن واسه اینکه تو

لونی این پا و اون پا

میکنن نزدیک من می شی

ولی دوباره پا پس میک

شی دیوونه تر میشم یه و

وقتی بهم خیره میشی.

آهنگ تموم شد، خیالی قشنگ بود.

دستم بردم جلو و دوباره پلی اش کردم.

وقتی آهنگ تموم شد، سوالی خالی دوست داشتم بدونم به زیون اوردم.

تولد تو چندمه؟

یه ماه پیش بود.

پس دی ماهی هستی.

سرش تکون داد.

از رو نرفتم و دوباره به سوالاتم ادامه دادم.

بزرگترین رویای بچگی ت چی بود؟

مکشی کرد و گفت:



شبا با خیال اینکه یه دوچرخه دارم و توی کوچه ها سواری می کنم، می خوا بیدم... تقریباً یکسال با این خیال شبو روز می کردم... ما پولدار نبودیم که تا اراده کنیم در خدمتمون بزارن... بخاطر همین این ارزویه سال طول کشید تا برآورده شد... بابام یه صبح با دوچرخه اومد بالاسرم.

با ذوق گفتم: منم بچه بودم همین رویا داشتم... میدونی بعضی رویاها رو همیشه با پول خری د... آگه می شد من الان اینقدر رو یا نداشتم.

دوچرخه رو که میشه با پول خرید.

خوده دوچرخه رو اراه ولی اجازه ی بابا رو نه!

چیزی نگفت و به رو به رو خیره شد.

غرق رویاهام شدم و گفتم:

دوست داشتم یه دوچرخه داشته باشم که طناب های رنگی از دسته های فرمون اویزون باشن و دوچرخه سواری کنم.

از پنجره به کوچه های خیس خیره شدم و گفتم:

اینکه برم شهر بازی... اینکه درس بخونم... اینا بزرگترین رویاهای منن.

چرا تا الان نرفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم: بخاطر بابا... اون نمیداشت.

چرخیدم سمتش و گفتم: یادته روز اولی که باهم آشنا شدیم؟ سرش

تکون داد.

اون روز اولی که فرار کردم و اومدم مزرعه ییعی اولی که بودی بود که از حرف

بابا سرپیچی کردم.

مانند ت و
ابروهاشو بالا انداخت.

دوست داشتم روانشناس بشم... به مردم کمک کنم.. ولی نشد دیگ ه.

رشتت چیه ؟

انسانی.

می تونم کمکت کنم!

چرخیدم سمتش و گفتم:

چی ؟

می تونم کمکت کنم تا ادامه تحصیل بدی.

متحیر گفتم: واقعا... ولی... بابا چی ؟ :لارم

نیست که حتما بابات بدونه.

باورم ن می شد... تکیه دادم به صندلی و به جاده خیره شدم... کم کم لبخند روی لبام نشست.

توی پارکینگ پارک کرد... قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

ممنون که قراره کمکم کنی.

بهم نگاه کرد و پلکاشو روی هم فشرد. لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه شدم... خونه توی تاریکی فرو رفته بود... لادن صدا زدم.

جوابی نشنیدم... حتما خونه نیست.

به ساعت مچی نگاه کردم... ساعت ده و نیم بود.

از پله ها بالا رفتم و سری به اتاق صبرا زدم.

مانند ت و
خبری نبود... هوفی ک شیدم و شماره اش گرفتم.

بعد از پنج تا بوق جواب داد .

:الو کجایی ؟

:ب یرون.

:می دونی ساعت چنده؟ کی می یای ؟

:قطع کن رسیدم.

تماس قطع کردم... وارد اتاق خودم شدم... با خستگی لباسام در اوردم و وارد حموم شدم.

دوشی گرفتم بلکه از حجم خستگی ام کم کنه.

بعد از ده دقیقه ب یرون اومدم.

صبرا با لباس های خونگی روی تخت مشغول لاک زدن بود.

:چه عجب.

:یه جور ی می گی انگار خودت یه ساعت زودتر من اومدی خونه.

:تو از کجا می دونی ؟

:بنظرت ؟

:طوفان ؟

:آره دیگه.

نشستم روی تخت و گفتم: خوش گذشت ؟

:آره خیلی.

مانند ت و

خودش رو روی تخت ولو کرد و گفت:

توی بارون دست هم رو گرفتیم و قدم زدیم... کلی از خاطراتمون گف تیم و خندیدیم.

به سقف زل زده بود و بالذت تعریف می کرد.

اینکه دستش انداخت روی شونم و محکم به خودش چسبوندم یه حس خیلی قشنگی داشت... وقتی با لبخند قشنگش و اون چینی که گوشه ی چشمش می افتاد نگام می کرد انگار دنیا رو بهم دادن... چشماش... بهترین نقاشی دنیان.

یاده چشمای طوفان افتادم... اون روز توی باغ، اولین چ یزی که توی تاریکی ازش دیدم چشماش

بود... برق خاصی داشت.

خی لی خوب بود!

از فکر ب یرون اومدم و گیج گفتم: چی خوب بود؟

اینکه زیر بارون خربزه قاچ کردیم خوردیم.

سرم تند تند تکون دادم و گفتم: آره آره.

نگاهی بهم کرد و گفت: چته تو؟

:من؟ ه چی؟

سرش تکون داد و گفت: اره مشخصه.

نمیدونم چرا یاده طوفان افتادم... شونه هام بالا انداختم.

:خب تو بگو چی شد؟

:چی چیشد؟

این همه مدت با طوفان بودی بگو چه اتفاقی افتاد؟ ابرو هامو

انداختم بالا و گفتم: مگه قرار بود اتفاقی بیوفته ؟ هوفی کشید و

گفت: میشه فقط توضیح بدی؟

تمام اتفاقات تو ضیح دادم و در آخر با شوق از درس خوندن حرف زدم.

یعنی واقعا می خوام درس بخونی ؟ سرم

تکون دادم و گفتم: اره خب.

:خوبه موفق باشی.

یکم دیگه گپ زدیم و صبرا بالاخره رضایت داد که بخوایم.

کنارم روی تخت خوابش برده بود...پتو تا روی گردنش کشیدم بالا.

چراغ خواب خاموش کردم و سرم روی بالش گذاشتم.

صدای اس ام اس موبایل بلند شد.

پیام باز کردم...از طرف طوفان بود.

نوشته بود شب بخیر گیسو کمند.

لبخندی زدم، از کجای همید می خوام بخوابم؟

از روی تخت بلند شدم و ریدوشامبر تنم کردم...وارد بالکن شدم و توی اون تاریکی باغ دنبالش گشتم .

چشمم بهش خورد، به درختی تکیه داد بودو یه دستش توی جیبش بود.

باد نسبتا مالیمی می وزی...پرده سفید اتاق از بالکن بیرون اومده بود و کنار پام تکون می خورد.

سرش آورد بالا و بهم نگاه کرد.

مانند ت و

دستش بلند کرد و روی شقیقه اش گذاشت و به نشونه ی خداحاف ظی یه بار تکون داد.

مثل خودش خداحاف ظی کردم، پشتش کرد و توی تاریکی محو شد.



با لبخند برگشتم و روی تخت خوابیدم.

به سه نرسیده خوابم برد.

صبح با انرژی و نشاط بیدار شدم... دست و صورتم شستم و لباس های مرت پی پوشیدم.

از پله ها پایین رفتم و وارد اشیخونه شدم.

لادن مشغول کار بود... سلام بلند بالای دادم و روی م یز نشستم.

چرخید سمتم و با لبخند گفت: عل یک سلام چ یشده کیفیت کوکه ؟

: خبرهای خوبی در راهه.

:عه؟ راستی یه کارتون از نگهبان ی فرستادن برات.

: برای من؟ کو؟ کجاست؟

: کنار بالکن توی اتاقه.

اونقدر کنجکاو بودم که به ادامه ی حرفش گوش ندادم و تند تند از پله ها بال رفتم.

کارتون تقریبا بزرگی کنار بود.

با بدبختی بازش کردم... در کمال تعجب، کلی کتب درسی دیدم.

یکی یکی بیرون کشیدمشون و با ذوق بهشون نگاه کردم.

مانند ت و
حتما کار طوفان بوده.

وارد بالکن شدم و با چشم دنبالش گشتم... کنار در ورودی مشغول صحبت با یکی از نگهبانا بود.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم: خ یلی خیلی ممنون.

سرش چرخوند و بهم نگاه کرد.

یه تای ابروشو بالا داد و لبخند کوچولویی زد.

گوشی اش از توی جیبش در آورد و چند لحظه بعد صدای اس ام اس گوشی من بلند شد.

از توی جیبم در آوردم... از طرف طوفان بود... بازش کردم.

نوشته بود: باد حرف هارو میاره گیسو کمند...

یعنی ش نیدم چی گفتی... نوشتم برایش:

باد خبرچین یا چشم های زیرک تو؟ سرش

آورد بالا و بهم نگاه کرد.

نوشته: بیشتر از باد چشمامه.

این یعنی حواسم هست؟

بحث عوض کردم و گفتم:

با این همه کتاب چیکار کنم؟

کمکت می کنم بخون یشون.

ممنونی نوشتم... صدای صبرا بلند شد.

تند تند دستم به نشونه ی خدا حافظی تکون دادم و بیرون رفتم.

مانند ت و

صبرا شاکی دم در ایستاده بود و گفت:

کجایی نیم ساعته دارم صدات می کنم ؟

وای صبرا ببین چی دارم!

کتاب هارو گرفتم سمتش و با ذوق بهش نگاه کردم.

کی اینارو خریدی ؟

من نخریدم که... طوفان خرید.

ابروهاش پرید بالا و گفت: بله بله متوجه شدم.

کتاب هارو یکی یکی رو هم گذاشتم روی تخت و گفتم:

چیو متوجه شدی ؟

هی چی هیچی... من برم که کلی کار دارم.

سرم تکون دادم و روی تخت نشستم.

به جلد کتاب ها خیره شدم و زیر لب گفتم: آگه می دونستم اجرام ی کنه یه چیز دیگه می خواستم!

ساعت ها گذشت و شدید حوصلم سر رفته بود... موبایل برداشتم و برای طوفان نوشتم:

سالم خوبی؟ آگه بیکاری می تونی بیای وک می توی درس خوندن بهم کمک کنی؟ البته زیاد هم مهم نیست که

بیای یانه چون من بدون تو هم میتونم ولی خواستم زودتر شروع کنم به خوندن... حالا میای؟

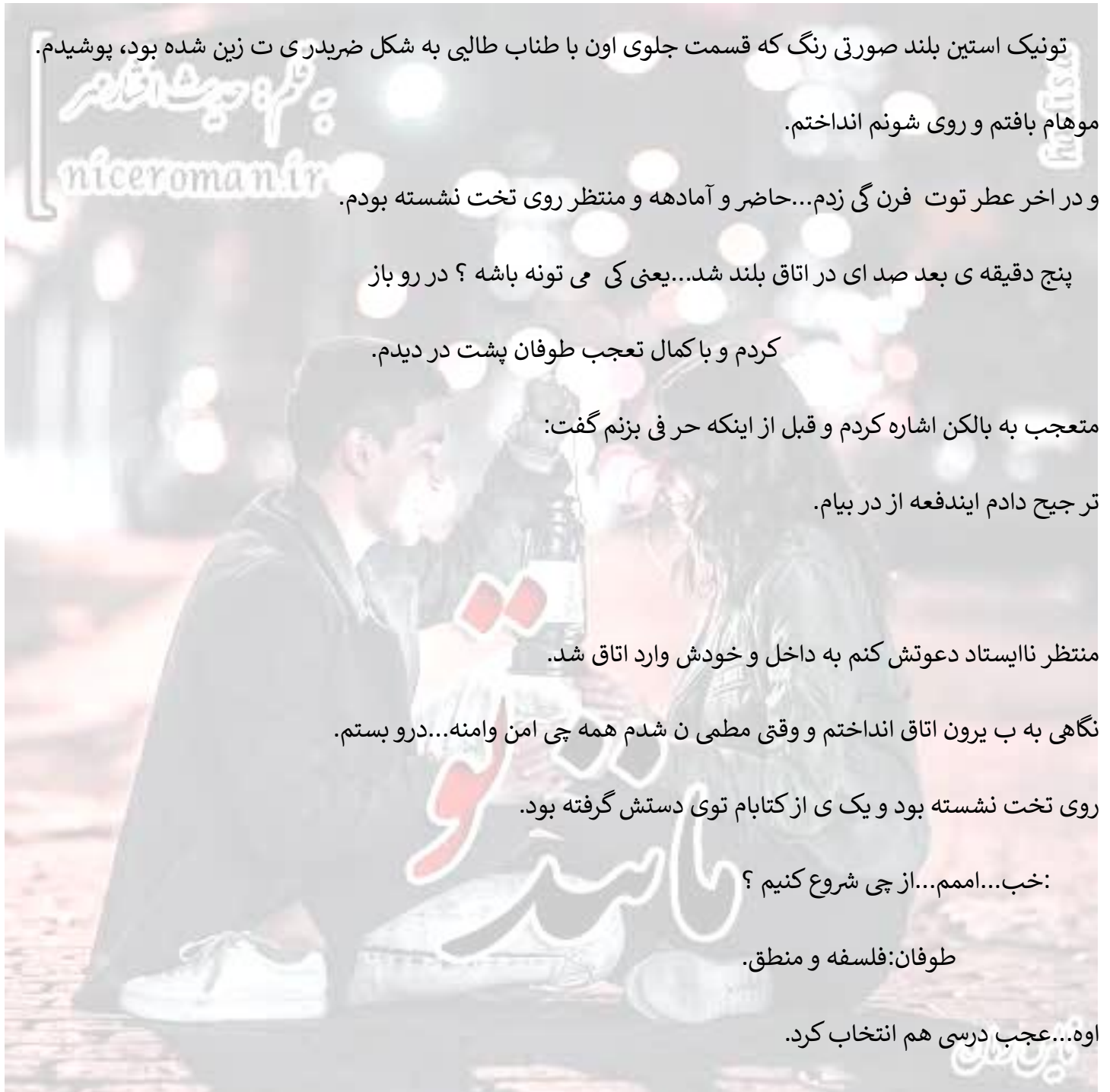
دست مریزاد صحرا... ب اید اینطوری می گفتمی که فکر نکنه حضورش برام مهمه... صدای

موبایل بلند شد... ش ی رجه زدم و برداشتم و تند تند پیام رو خوندم.

ساعت هشت منتظرم باش!

جیغی ک شیدم و روی تخت بالا پ این پریدم... دستام زدم بهم و گفتم: ایول ایول ایول.

تن تند اتاق تم یز کردم... ساعت هفت بود و زیاد وقت نداشتم... از اونجایی که وقت چیدن لباس ها توی کمد نداشتم، همه رو چپوندم توی کمد.



تونیک استین بلند صورتی رنگ که قسمت جلوی اون با طناب طالی به شکل ضربدری ت زین شده بود، پوشیدم. موهام بافتم و روی شوئم انداختم.

و در اخر عطر توت فرن گی زدم... حاضر و آماده و منتظر روی تخت نشسته بودم.

پنج دقیقه ی بعد صدای در اتاق بلند شد... یعنی کی می تونه باشه ؟ در رو باز

کردم و با کمال تعجب طوفان پشت در دیدم.

متعجب به بالکن اشاره کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم:

تر جیح دادم ایندفعه از در پیام.

منتظر نایستاد دعوتش کنم به داخل و خودش وارد اتاق شد.

نگاهی به ب یرون اتاق انداختم و وقتی مطمئن شدم همه چی امن وامنه... درو بستم.

روی تخت نشسته بود و یکی از کتابام توی دستش گرفته بود.

:خب... اممم... از چی شروع کنیم ؟

طوفان: فلسفه و منطق.

اوه... عجب درسی هم انتخاب کرد.

چندتا لوازم تحریر روی تخت ریختم و گفتم: من آماده ام.

کنارش نشستم و بهش نگاه کردم... عینک های مشکی با قاب نسبتاً پهنی روی چشمش گذاشت و مشغول زیرو رو کردن کتاب شد.

مانند ت و

محو چهره اش با اون عینک ها که صدبرابر به جذابیت اش اضافه کرده بود شدم.

نگاهی بهم کرد و گفت: شروع کن نیم ؟

:هان؟ آره چه یزه... شروع کنیم.

کتاب گذاشت روی تخت و سرش پایین برد... منم سرم پایین بردم و به کتاب خیره شدم. فاصله ی صورتامون تقریباً ده سانت یا کمی بیشتر بود.

نگاهی بهم انداخت و شروع کرد به تویح دادن .

هرپنج دقیقه یک بار چشمم از روی برگه می گرفتم و بهش نگاه می کردم... بخاطر همین موضوع بعضی قسمت ها رو متوجه نمی شدم و مجبور می شد دوباره تویح بده.

به همین علت بود که درسی یک ساعته، دو ساعت طول کشید.

صاف ایستاد و عینک هارو از روی صورتش برداشت و با خستگی گفت: مطمئن متوجه

شدی؟

:آره دیگه فهمیدم.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: فردا میام و ادامه درس رو می دم... بیشتر حواست رو

جمع کن.

با لجبازی گفتم: حواسم جمع هست!

:آره شدیدا.

سمت دررفت و گفت: شب بخیر.

زیر لب گفتم: شب توهم بخیر.

روی تخت دراز کشیدم و به دست خطش نگاه کردم.. چقدر خوش خطه این بشر.

برعکس دست خط خودم مثل خرچنگ قورباغه بود.

مانند ت و

با تاسف سرم تکون دادم و روی شکم دراز کشیدم.

یه مداد برداشتم و دست خط طوفان کنار برگه ی جدیدی گذاشتم .

سعی کردم مثل طوفان بنویسم...هرچی تالش می کردم بی فایده بود.

در آخر با خشونت برگه رو خط خطی کردم و مستقیم توی سطل زباله انداختم.

چراغ خاموش کردم و سعی کردم بخوابم.

خوابم نبرد و از روی تخت بلند شدم...تاپ یق ه باز قرمز رنگی پوشیدم...شلوارک

کوتاهی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم...راهرو نیمه تاریک بود و دیوار کوب ها یکی به درمیون روشن بودند.

پا برهنه اروم اروم ، راهرو طی می کردم...ته راهرو ظاهر شد...همونطور که انگشتم روی دیوار می

ک کشیدم، با لبخند بهش نگاه کردم و سمتش قدم برداشتم.

منتظر با لبخند کجش بهم نگاه می کرد...بند رکابی اش گرفتم ما بین انگشتم و کشیدمش سمت خودم و

بغلش کردم.

با نفس نفس از خواب پریدم...گوم خشک شده بود...چراغ روشن کردم و دستی به صورتم کشیدم..خدایا

این چه خوابی بود که من دیدم؟

هوفی کشیدم...پاک دیوونه شده ام...گوم خشک شده بود.

بلند شدم و نگاهی به لباسام انداختم...همون لباسایی بود که موقع درس خوندن پوشیده بودم.

سمت کمد رفتم و تاپ زرشکی با جنس صد فی و شلوار ساده و راحت ست اش رو پوشیدم.

روبدو شامبر زرشکی تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم...راهرو تقریباً خاموش بود.

کور کورانه خودم به اشپزخونه رسوندم...چراغ اشپزخونه زدم و سمت یخچال

رفتم...بطری اب سر کشیدم.

مانند ت و

عادته با بطری اب بخوری؟

اب پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

اومد نزدیک و دستش آورد بالا که بزنه ما بی ن دو کتفم... دستم به نشونه ی نزن اوردم بالا ولی بی

توجه مشغول زدن شد.

حالم که جا اومد، صاف ایستادم و تند تند گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ مگه خواب نداری؟ خواهشا دیگه به من دست نزن.

نداشتم حرفی بزنه و از زیر نگاه های جدی اش، فرار کردم.

تند تند پله هارو بالا رفتم و وارد اتاق شدم... درو بستم و بهش تکیه دادم.

وای خدا... وقتی بهم دست می زنه حس می کنم ممکنه هر لحظه اون خواب به واقعیت تبدیل بشه.

ولی خودمونیم، یه ج اپی از قلبت میگه خیل ی اون خوابو دوست داشت... خب خواب با واق عیت فرق داره... اراه

همینطوره... درگیری فکری کنار گذاشتم و روی تخت خوابیدم و به سه نرسیده خوابم برد.

صبح روز بعد با بدبخ تی از خواب بیدار شدم... اون قدر خوابم می یومد که سخت بود بخوام از تخت دل بکنم.

با چشمای بسته بلند شدم و خودم به دستشویی رسوندم... آب سرد به صورتم زدم بلکه خواب از سرم پیره... تا حدودی

هم پ رید.

صورتم با حوله خشک کردم و ب یرون اومدم.

به ساعت نگاه کردم... نه صبح بود... پ یرهن استین بلند با یقه رو چی به رنگ ا پی تنم کردم.

سایورت مش کی پام کردم و موهام بافتم و روی شونم انداختم.

حوصله ارایش یا هر چ یز دیگه ای رو نداشتم.

بی حوصله از پله ها پ این رفتم و پشت م یز نشستم... هیچکس ت وی سالن نبود و صبحونه ای هم نبود.

سرم روی میز گذاشتم و چشمام بستم... پنج دقیقه بعد صدای تق و توقی اومد... بزور چشمام باز کردم و به اطراف نگاه کردم... الدن مشغول چیدن وسایل صبحانه روی میز بود.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: دمت گرم.



: چرا اینقدر خواب آلود؟

: نمیدونم.

: پاشو پاشو ب بین برات چی اوردم... مر با توت... همونی که بخاطر مارو هم می خوری.

سرم بلند کردم و ب ی حوصله چند لقمه خوردم.

تشکر کردم و بی توجه به نگاه متعجب الدن، وارد اتاق شدم.

نمی دونم چرا اینقدر بی حوصله شده بودم... حتی حوصله ی خودم رو هم نداشتم.

ساعت ها گذشت و من همچنان به سقف زل زده بودم... ساعت هشت شده بود... صدای اس ام اس موبایل بلند شد.

پیامی که از طرف طوفان بود روباز کردم... نوشته بود ریسمون بنداز گیسو کمند.

لبخندی زدم و باک می انرژ ی بیشتر، از روی تخت بلند شدم و مالفه انداختم پایین.

طولی نکشید که توی اتاق ظاهر شد.

سالمی کردم و جوابمو داد .

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: چیزی شده؟

ناخوداگاه خم یازه ای کشیدم و گفتم: نه نه چیزی نیست.

دفتر و دستک هارو روی تخت گذاشتم و نشستم.

کتش از توی تنش در آورد و روی صندلی گذاشت.

دکمه های استینش باز کرد و کنارم نشست.

مانند ت و

زیرچشمی بهش نگاه می کردم... خودکار توی دستش گرفت و نگاه می بهم انداخت.

طوفان: شروع کنیم ؟

سرم تکون دادم... در طول درس دادن، وقتی چشمم بهش م ی خورد، یاده خوابم می افتادم و سریع نگاهم می گرفتم.

نیم ساعت گذشته بود و حتی یک کلمه از درس رو نفهمیدم.

سرم سنگین شده بود و چشمام بزور باز بودن.

*

با حس دستی روی دستم، از خواب پریدم.

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم... طوفان بالی سرم دیدم.

خواب به کل از سرم پ رید و چشمام تا ته باز شد.

با صدای نیمه بلندی گفتم: تو اینجا چی کار میک نی ؟ از روی تخت

بلند شد و دکمه های استینشو بست و گفت:

وسطای درس خوابت برد... گذاشتم بخوابی.

چشمام مالوندم و با صدای ارومی گفتم: خی ل ی خوابم می یومد.

دست از بستن دکمه کشید و مستقیم بهم خ یره شد.

ناخودآگاه خم یازه ای کشیدم، سریع دستم جل وی دهنم گرفتم .

:معذرت می خوام.

سرش انداخت پایین و گفت: امشب زود بخواب که فردا سر حال باشی.

سرم تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم.

از گوشه ی چشمم حواسم بهش بود، ک تش برداشت و روی دستش انداخت و از در بیرون رفت...خدا کنه کسی نبینتش.



با همین فکر بود که دوباره خوابم برد.

با صدای کوبیده شدن در با وحشت از خواب بیدار شدم... صبرا با عصبانیت از در فاصله گرفت و گفت: مرده شورشو ببرن.

با صدای گرفته ام گفتم: چیشده؟

با عصبانیت روی صند لی نشست و گفت: اون دختره... مینو! همین امروز فرداست که برسه اینجا... از خارج داره م یاد تا یک ماه رو اینجا بمونه.

چشمام گرد شد و مایوس وار گفتم: دروغ می گی!

:تحمل این ی کی رو دیگه ندارم.

صاف روی تخت نشستم و گفتم: وای خدایع نی قراره من اون لبای بیش از حد گنده اش رو در حالی که هی میمالونشون بهم و با صدای نازک نکره اش حرف م یزنه رو تحمل کنم؟

کف دستش رو زد روی پیشونی اش و گفت: دقیقا!

هوفی کشیدم و زیر لب خدابخیر کنه ای گفتم.

با حرص گفتم: بیشتر از این حرصم می گ یره که اونهمه ادا اطفار میا د و همش جاسوسی مارو پیش بابا می کنه.

سرم تکون دادم و گفتم: کارت سخت شد.

مانند ت و

کاملا!

کی م یاد ؟

یا فردا یا پس فردا.

سرم تکون دادم و از جا بلند شدم.

موهام گوجه ای بستم و پیرهن خفاشی سبز با طرح های برگ درخت به رنگ زرد پوشیدم.

شلوار دامنی چروک س فیدی به پا کردم و ه همراه صبرا، از اتاق ب بیرون رفتیم.

با کمک لادن، م یز چی دیم و مشغول صبحانه خوردن شدیم.

لقمه اخر خوردم و خواستم بلند بشم که صبرا گفت:

امروز م یرم ب بیرون... به نظرم توهم یه سر ب بیرون برو.

برگشتم سره جام و گفتم: چرا ؟

کارد رو با حرص کو بید روی می ز و گفت: بخاطر مینو جادوگر... از زمان ی که پاش توی این خونه گذاشته میشه... تا

زمان ی که تشریفشو می بره مان می تونیم ب بیرون بریم... چون یا اویز و نمون میشه یا کاری می کنه بابا نداره بریم بیرون.

هوفی کشیدم و گفتم: آره راست می گی... حتما باید یه سر برم ب بیرون.

الذن نگاهی بهمون انداخت و گفت: هی بچه ها... بیخ یال... اینقدر خودتو حرص ندید... میاد میره تموم میشه.

صبرا: لادن تر و خدا یه این بار رو خوش بین نباش... رفتارهاشو به چشم دیدی و میدونی چقدر زننده ان.

لادن سرش رو تکون داد و گفت: آره می دونم... دیدم با چشم خودم... ولی وقت ی بهش اهمی تی ندی اذیت هم نمی

شی.

سرم تکون دادم و گفتم: موافقم.

نایستادم تا به ادامه ی بحثشون گوش کنم و پله هارو یکی در میون بالا رفتم.

کتاب رمانی برداشتم و مشغول خواندن شدم... درست وقتی به جاهای حساس رمان رسیده

بودم... صدای موبایلم بلند شد.

پیامی از طرف طوفان بود... بازش کردم... نوشته بود:

امروز برنامه ای نداری؟

نوشتم: نه برای چی؟

چند دقیقه بعد جواب داد:

قبل از غروب آماده باش می خواهم بپرمت می جای.

کنجکاو نوشتم: کجا؟ بلافاصله

نوشت: می فهمی.

موبایل کنار گذاشتم و دستم زدم زیر چونه ام... شدیداً کنجکاو بودم تا بفهمم اون جا، کجاست!

سرمو با خواندن ادامه ای رمان گرم کردم... وقتی به خودم اومدم که فهمیدم ساعت نزدیک های شیش.

مثل موشک از جا پریدم و دوش پنج دقیقه ای گرفتم... موهام تند تند خشک کردم و. همزمان مشغول پوشیدن

لباس شدم.

کت کوتاه مشکی چرم پوشیدم با یه کاله سفید بافتنی... شلواری مشکی پوشیدم و کفش های اسپرت سفید رنگی به پا

کردم.

وقت نکردم ک یفی آماده کنم... گوشیم توی جیبم گذاشتم و تند تند ادکلن زدم.

داشت غروب می شد... از پله ها پایین رفتم و وارد باغ شدم.

ماشین طوفان دیدم... یه چراغ زد.

سمتش رفتم و در جلو باز کردم و نشستم.

سرش برگردوند و بهم نگاه کرد.

مانند ت و

سلامی کردم ، زیر لب جوابمو داد.

دستش برد سمت ضبط و همون اهنگ قبل ی پلی کرد.

انگار که فقط هم ی اهنگ رو داشته باشه.



نمیدونم چی به چی ه

دارم کالفه میشم



از این بودن نبودن ت

اما دلم پر میزنه

واسه یه لحظه دیدن ت
این همه بی قراری و

عج یبه اما عاشق م

دوست دارم بمون دیگه

چندبار باید اینو بگم

خودت اگه چ یزی نگی

چشمات که غوغا م یکنن

واسه اینکه تولو نری

مانندت و

این پا و اون پا میکن

نزدیک من می شی ولی



دوباره پا پس میک شی

دیوونه تر میشم یه و

وقتی بهم خیره میشی.

اهنگ که تموم شد، دستم بردم جلو تا دوباره پلی اش کنم، همزمان دستش آورد جلو و پشت دستامون بهم برخورد.

یه چیزی توی دلم زیر و رو شد.

دستم سریع پس کشیدم... چشمش آورد بالا و بهم نگاه کرد... در همون حال، اهنگ پلی کرد.

سرم چسبوندم به شیشه و غرق اهنگ شدم.

خیلی زود هوا تاریک شد... ربع ساعت بعد، توی یه محوطه نیمه تاریک پارک کرد.

با دیدن فضای خالی، سوت و کور رو به روم، جا خوردم.

سرم چرخوندم و به طوفان نگاه کردم، با سکوت و نگاه خالی از حرفی، بهم نگاه می کرد.

قلبم به تپش افتاد، نباید می اومدم اینجا، نباید!

با ترس و صدای لرزون گفتم: منو کجا آوردی؟

از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد، با ترس بهش نگاه کردم.

مانند ت و
سرش خم کرد و گفت: پیاده شو.

:منو.. کجا اوردی ؟

دستش گرفت سمتم و گفت: بهم اعتماد کن.

با تردید، نگاهم بین دست و صورتش چرخوندم.

خدایا... اعتماد کنم؟ نکنم؟

به چشمش نگاه کردم... یه جور اطمینان توشون دیدم... با مکث، دستم توی دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

دستم از دستش کشیدم ب یرون و کنارش ایستادم.

:فقط همراهم بیا.

سرم تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

یه زمین اسفالت شده که کانک سی کنار بود... چراغ های کانکس خاموش بودند و توی تاری کی بود.

فقط چند تا چراغ با فاصله ی تقریباً زیاد از هم کنار جاده کار گذاشته بودند و همین چراغ ها بود که فضا رو از تاری کی مطلق به نیمه تاریک ت غیر داده بود.

کنار کانکس ایستاد و گفت: چند لحظه همین جا منتظر بمون.

بی هیچ حرفی بهش نگاه کردم... امیدوارم از این اعتماد پشیمون نشم.

سرم چرخوندم و به اطراف نگاه کردم... دریغ از یه درخت... ب یابون بود انگار.

صدای تق وتوق ی اومد، سرم برگردوندم و با دیدن طوفان و اون چیزی که دستش بود ،

مات بردم!

مانند ت و

با لبخند کوچی کی گفت:ش بیه رو یاهات شده ؟ با

تته پته گفتم:تو... چی کار کردی ؟

:این دوچرخه ی مال زمانی که نوجون بودم...دوست داشتی ریسمون های رنگی بهش او یزون باشه...زدم برات.

دستم جلوی صورتم گرفتم و با حیرت گفتم:باورم نمی شه.

آوردش نزد یکم و گفت:از این به بعد مال تو باشه.

از ح یرت در اوادم و اشک شوق توی چشمام جمع شد.

با لبخند و چشمای خ یس...سمت دوچرخه رفتم و سعی کردم سوار بشم.

فرمون محکم گرفت و تا سواربشم.

فرمن گرفتم و با ه یجان گفتم:من...من بلند نیستم...چی کار کنم ؟

سرش آورد نزدیک صورتم و گفت:فقط کافیه باور کنی که می تونی...حالا یه پاتو روی رکاب بزار و فشار بده.

نگاهی بهش کردم...بعد از مکث کوتا هی، کاری که گفت رو اجرا کردم.

دوچرخه به حرکت افتاد...با هیجان ج یغ خف یفی کشیدم...دستش گرفته بود به فرمون

وتعادل حفظ کرده بود.

یکم از راه رو با کمک طوفان طی کردم...از ه یجان به نفس نفس افتاده بودم.

:طوفان...ادامه اشو خودم می رم.

نگاهی بهم انداخت...از توی نگاهش مطمئن نبودنشو خوندم.

:خودت گفت ی باید باور داشته باشی...باور دارم.

باشه ای گفت و فرمون ول کرد...پدال محکم تر و تند تر زدم...سرعت دو برابر شد.

مانند ت و

با داد گفتم: منو این همه خوشبختی محاله.

صدای داد طوفان به گوشم رسی د: آروم تر!

داشتم به انتهای جاده نزدیک می شدم... ترمز فشردم... فایده ای نداشت... چشمام گشاد شد و داد زدم: این ن می

ایسته.

صدای دویدنشو شنیدم... هر لحظه به تپه ی ته جاده نزدیک می شدم.

صدای طوفان رو از نزدیک شنیدم:

فرمون بچرخون به سمت چپ.

کاری که گفت انجام دادم و همون لحظه اخت یار از دست دادم و دوچرخه از زیر پام بیرون رفت.

خوردم زمین... در کمال تعجب هیچ جای بدنم دردی نگرفت... سرم بلند کردم... چهره ی طوفان دیدم.

متعجب گفتم: تو زیر من چی کاری کنی؟

:افتادی رو من.

چشمام گرد تر شد... کم کم لبام به خنده باز شد... باهم زدیم زیر خنده.

لبخند من محو شد و غرق تماشای خندیدن ش شدم... از لحظه ای که باهاش آشنا شدم منتظر این بودم که

قهقه اشو ببینم.

کنار چشمامش چین افتاده بود و حالت چشمامش کشیده تر شده بود... کنار لبش خط خنده داشت... محو

چشمامش بودم... از خندیدن ایستاد و بهم نگاه کرد.

فاصله ی صورتامون خیلی کم بود... طوفان روی زمین و من روی سینه اش بودم.

بوی عطرش زیر بینی ام بود... نور چراغ مست قیم روی ما بود و من تازه فهمیدم که رنگ چشمامش میشی بود.

صدای زنگ موبایلش باعث شد تکونی بخورم و به خودم پیام.

مانند ت و
سریع بلند شدم و لباسام تگوندم.
از جا بلند شدو تلفنش جواب داد.



.....
بله:
.....
ساعت مچی اش اورد بالا و نگاهی بهش انداخت.

تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام.
.....

چیزی در جواب طرف نگفت و تلفن قطع کرد.

نگاهی بهم انداخت و قبل از اینکه چیزی بگه، سریع گفتم:

خیلی گشمنه و لباسام خاکی شده الان دلم می خواد فقط برم خونه.

با مکث کوتاهی بهم نگاه کرد و بعدش، لبخند کجی زد.

زودتر از خودش سوار ماشین شدم و اهنگی پ لی کردم.

ایندفعه اهنگ بی کال می بود.

چند دقیقه بعد، سوار ماشین شد و سمت خونه حرکت کرد.

مانند ت و

قبل از اینکه پیاده بشم، سمتش چرخیدم و گفتم: ممنون از لطف.

همونطور که به رو به رو نگاه می کرد گفتم: لطف نبود، یه هدیه حسابش کن.

لبخندی زدم... دلم می خواست ماچش کنم... جلوی خودم گرفتم و از ماشین پیاده شدم. دنده عقب گرفت و ه مینطور که عقب می رفت... بهم نگاه می کرد.

با لبخند دستم اوردم بالا و بای بای کردم.

از پارک ینگ ب بیرون رفت... دستم اوردم پایین و با خوشحالی، نفس عمیقی کشیدم... باش نیدن

صدایی از بغل گوشم، جیبی کشیدم و پریدم بال.

:های هانی.

چرخیدم و با دیدن مینو، با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خدا لعنتت کنه مینو.

از کنارش گذشتم... خودش بهم رسوند و گفت: وا... چرا هانی؟ زیر لب

اداشو در اوردم.

وارد خونه شدم و تند تند پله هارو بال رفتم... سیریش خانم کنارم تند تند راه می رفت.

ایستادم کنار در اتاق و بهش نگاه کردم.

نفس نفس زنان، خم شد روی زانوهایش و گفت: آیی بی چرا اینقدر تند راه می ری؟ چشماتوی

حدقه چرخوندم و گفتم: شب بخیر هااااا.

هانی مثل خودش کشیده و باافاده گفتم.

نداشتم حرفی بزنه و وارد اتاق شدم و درو بستم.

...

نور خورشید به پلک هام می خورد و باعث شد از خواب بیدار بشم.

مانند ت و

سرم اوردم بالا و به بالکن نگاه کردم... در باز بود و نور مستقیم به چشمم اصابت می کرد.

هوفی کشیدم... فکر کنم دیشب یادم رفت درو ببندم... از روی تخت بلند شدم و وارد بالکن شدم. با چشم دنبال طوفان می گشتم... خبری ازش نبود... همیشه این ساعت توی باغ درحال پرسه زدن بود و الان نیستش.

در اتاق زده شد و صبراً وارد شد.

سلام و صبح بخیری گفتم و دوباره مشغول نگاه کردن به باغ گشتم.

کنارم ایستاد و گفت: دنبال کی می گردی؟

:طوفان... ولی پیداش نیست.

از بالکن فاصله گرفتم و همونطور که شونه بالا می انداختم گفتم: حتما کار داره.

موهایش از توی صورتش کنار زد و گفت: شاید.

:یعنی چی شاید؟

سرش تکون داد و گفت: کار تا کار... بخیال... باشو بریم صبحونه بخوریم.

همونطور که داشتیم از پله ها پایین می رفتی م... از اتفاقات دیروز گفتم... پرید وسط حرفم و گفت: خدای

من!

:چیشده؟

کشیدم کنار دیوار و گفت: مینو اونجاست.

:خب آره دیشب اومد.

خواستم از دیوار فاصله بگیرم که نداشت و گفت: دیوونه یه قضیه ی مهم تری این وسط هست.

:آخه چی؟

:نامحسوس یه دید بزن توی سالن رو.

سرم اروم بردم جلو... با دیدن طوفان و مینو رو به روی هم در حالی که داشتن حرف می زدن، چشمام گرد شد و با حیرت گفتم: باورم نمیشه!

طی یه حرکت غ یر منتظره، طوفان سرش برگردوند و چشم تو چشم شدیم... خیلی سریع سرم دزیدم و گفتم: خاک عالم

لورفت یم.



صبراکف دستش روی پیشونی

ش کوبید و با حرص گفت: خوبه گفتم نامحسوس باش.

:به من چه که طوفان محسوس و نامحسوس حالیش نیست.

صبرا: نه نمیشه... نباید بزاریم این اتفاق بیوفته.

نذاشتم حرفش رو کامل کنه پریدم وسط حرفش و گفتم: آره نباید این رابطه سرگ یره.

برای چی رو خودمم ن می دونستم.

سرش تکون داد و گفت: آگه م ینوگ یر بده به طوفان و رابطه ای شکل بگیره اونوقته که مینو برای همیشه اینجا

موندگار میشه.

با دست صورتش باد زد و گفت: خدا یا خودت رحم کن.

سرم آروم بردم جلو و دیدی زدم.

همچنان در حال صحبت بودند.

مینو حرفی زد و طوفان با صدای بلند قهقهه ای زد... داشتم می مردم از حرص... به من که می رسه با یه من عسل

نمیشه خوردش ولی وق تی به این مینو پالست یکی م یرسه خنده هاش به راه میشه.

مشتم زدم کف دستم و گفتم: این نقشه هر چه زودتر باید اجرا بشه.

* نایس رمان

سرکی کشیدم توی سالن، پا روی پا انداخته بود و با لبی کج مشغول زیرو و رو کردن گوشیش شده بود.

صبرا: چیشد ؟

مانند ت و

وضع یت سفیده!

حله، بریم.

در اتاق م ینو باز کردیم و وارد شدیم.

نگاهی به سر تا سر اتاق انداختم، یه عالمه لباس توی سبد ریخته بود و کلی آشغال و خرت و پرت روی تختش ریخته بود.

صبرا به دماغش چ پین داد و گفت: اه... شپش رو ببین... چقدر کث یفه!

لوازم ارایشی ها روی تخت پخش و پا بودن و رد رژ زرشکی اش روی روکش تخت بود.

صبرای کی از لباساشو با نوک انگشت بلند کرد و گفت: اه گندش بزنن چه بوی بدی هم می ده... هی صحرا ب بین اینجارو... شیر ریخته رو لباسش... اه اه... گفتم چقدر بوش بده.

خندم گرفت... جلوی خودم گرفتم و گفتم: صبرا! ما برای یه چیز دیگه اومدیم اینجا زود باش وقت رو تلف نکن.

دستش تند تند توی هوا تکون داد و گفت: آره راست می گی.

خم شد روی زمین و در جعبه ای که توی دستش بود رو باز کرد.

سوسک های توی جعبه، یکی پس از دیگری تند تند فرار کردند.

با چندش گفتم: این همه سوسک رو از کجا آوردی؟

اتاقش یروونی.

سرم تکون دادم و گفتم: آره جز اونجا جایی نیست که بشه از این سوسک ها پیدا کرد.

وارد حموم توی اتاقش شدم و تمام محتویات توی شامپو خالی کردم روی زمین، معجون دست ساز خودم توی

شامپوی خالی ریختم.

لبخندش یطانی زدم و از حموم خارج شدم.

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: تموم شد؟

مانند ت و

تموم!

با خنده و بدو بدو از اتاق ب یرون رفتیم و وار اتاقم شدیم.

کف دستاش بهم مالی د و گفت: منتظرم عکس العملشو ب بینم.

جیغ خ فی فی کشید.

روی تخت ولو شدم.

:امیدوارم با دیدن وضعیت اتاقش دمشو بزاره رو کولش و فرار کنه.

:مطمئنم میشه.

از جا بلند شدم، می خواستم یه سر به لادن بزنم و حالشو بپرسم... این روزا انگار زیاد رو فرم نیست.

جلوی در اتاقش ایستادم و در زدم.

وقتی صدایی نشنیدم، دستگیره گرفتم و درو باز کردم.

هیچخبری نبود..

این وقت شب رفته ب یرون؟ عجب یبه.

پس بهتره تا وقتی بر میگرده، اینجا منتظرش می شینم.

قدمی به سمت تخت برداشتم، پام پشت اون یکی پام گ یر کرد و با مخ خوردم زمین.

اخ خدا من چرا اینقدر می خورم زم ین.

سرم بلند کردم... یه مشت برگه و چندتا چ یز زیر تخت دیدم.

متعجب خزیدم سمت زیرتخت... دستم کشوندم و برگه هارو گرفتم.

دو خط اول که خوندم متعجب شدم... درمورد فعال یت های غیرانسانی نوشته شده بود... ی ه چیزایی مثل اعضای

انسان و ..

مانند ت و

صدای در بلند شد... برگه هارو سر جاشون برگردوندم و با هول، از جا بلند شدم.

لادن، مسواک به دست وارد اتاق شد... با دیدن من متعجب شد.

اینجا چیکار می کنی؟

هی چی اومده بودم بهت سر بزنم.

نشست روی تخت و گفت:

خوب کاری کردی... چه خبر؟

نشستم کنارش و گفتم:

هیچی... تو چه خبر؟

سلامتی.

خودم کشوندم سمتش و گفتم:

یه چیزی بگم دعوام ن می کنی؟

متعجب گفت:

بستگی داره چی باشه.

خب... من اون برگه های زیتختو یک می خوندم... یه کوچولو.

بی حرکت بهم نگاه کرد... انگار که دست و پا شوگم کرده باشه گفت:

هیچی... چی یز نیست... یهداستانه.

سرم تکون دادم و گفتم؛

خوبه.

بوسیدمش و شب بخیری گفتم.

مانند ت و

وارد اتاق شدم، با دیدن صبرا توی اتاق گفتم:

عه هنوز بیداری؟

:نه می خوام بخوابم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: منم بخوابم دیگه.

حالت مظلومی به خودش گرفت و گفت: همیشه منم پیشت بخوابم؟

قیافم کج و کوله کردم و گفتم: باشه ولی خواهشا دیگه همچین قیاف ه و صدایی به خودت نگیر.

صاف ایستاد و گفت: باشه.

لبا س خواب به تن کردم و ش یرجه رفتم توی تخت.

سرم نرسیده به بالشت، خوابم برد.

با صدای جیغ گوش خراشی، از خواب پریدم.

هول زده ، با نهایت سرعت خودم توی راهرو انداختم.

مینو چس بیده بود به دیوار و هی جیغ می کشید.

چراغ ها روشن شد و بابا با ق یافه ای وحشت زده از اتاق بیرون اومد.

با حرص گفتم: بیا اون صدای نکره اتو.

با گریه و صدای کشیده گفتم: من میترسم!

طوفان، با موهای بهم ریخته و تفنگ به دست ، وارد سالن شد.

چشمام توی حدقه چرخوندم.

بابا، بازوهای مینو توی دستش گرفت و با استرس گفت: چی شده؟

:س...سوسک توی اتاقمه.

مانند ت و
پقی زدم زیر خنده.

طوفان تفنگ رو آورد پ این و سرش بالا انداخت.

بابا چشم غره ای بهم رفت....خندم خوردم.

مینو، با ترس و لرز گفت:طو..طوفان یه کار ی بکن!

چشم چرخوندم و به طوفان نگاه کردم.

نفسش داد بیرون و یه دستش توی موهاش کشید و با اون ی کی دستش موبایلشوزات وی جیبش در آورد.

با چشم های زیر شده زیر نظر گرفته بودمش.

با کسی تماس گرفت وگفت:

سالم حاجی...ببخشید این موقع شب مزاحم شدم اگه ضروری نبود بیدارتون نمی کردم.

تکیه زدم به دیوار و بهش خیره شدم.

:آره یه سریاین طبقه بالا...یه کاری هست با ید بک نید.

بابا به مینو گفت:امشب رو پیش صحرا بخواب.

چشمام ورقلم بیده شد و سریع گفتم:چی؟ کجا؟ بابا با

خشم گفت:انتظار نداری که توی اون اتاق بخوابه.

فکری به سرم زد، با خ یال آسوده گفتم:صبرا پ یش من خوابه جای این نیست.

:مودب باش.

مینو سرش تند تند تکون داد و گفت: ع یی نداره مشکلی نیست من می تونم بخوابم.

بابا دستش گذاشت پشت کمر مینو و سمت من هولش داد.

با حرص همونطور که محکم پامو به زمین می کوبیدم و زیر لب فحش می دادم، وارد اتاق شدم.

مانند ت و

صبرا ماشاهلل به خرس گفته بود زکی! اینهمه سرو صدا شد یه ذره هم تکون نخورد.

پشت سرم مینو وارد شد و گفت: آه ترو خدا به این صبرا بگو جم تر بشه من جا شم.

بی توجه، روی تخت دراز کشیدم.

خودشو بزور جا داد و با حرص گفت: صبرا خی لی چاقی.

اگه صبرا این حرف روی فهمید، در جا خفه اش می کرد.

نیم ساعت گذشته بود و هم چنان در حال غر زدن بود.

سر درد گرفته بودم و کالغه.

بالشت زدم زیر بغلم و از اتاق بیرون رفتم.

حالا کجا بخوابم؟

روی مبل ها که همیشه! تا صبح فلج می شم... الدن گزینه ی بهتریه.

جلوی در اتاقش ایستادم، دستگیره فشار دادم ولی باز نشد.

چند بار بالا پایین کردم... حتما قفل کرده.

با حرص موهام ک شیدم... لعنت بهت مینو.

من الان کجا بخوابم؟

فکری به سرم زد.

دودل، جلوی در کلبه اش ایستادم.

در بزنم؟ نزنم؟

دلمو زدم به دریا و تق ارومی به در زدم.

چند ثانیه بعد، درو باز کرد.



مانند ت و
اولین چیزی که دیدم، چشمش بود.

چیزی شده ؟

آم...یه درخواست دارم!

چی ؟

چشمم بستم و تند تند گفتم: همیشه یه امشبو به من جا بدی؟ بخدا اگه مجبور نبودم نمی یومدم پیشت خی لی

خی لی مجبور شدم میدونی تق ص یر این...

پرید وسط حرفم و گفت: صحرا ؟ یه چشمم

باز کردم و بهش نگاه کردم.

درو کامل باز کرد و گفت: بیا تو.

نفس اسوده ای کشیدم، از کنارش رد شدم و وارد شدم.

کفشام از توی پام در اوردم.

کلبه نمای چوبی داشت ،یه سالن کوچیک با شومینه و یه پنجره ی کوچیک و در مشکی رنگی که وسط دیوار

روبه روی در ورودی بود، وجود داشت.

شومینه اش روشن بود و کامل گرم بود.

یه میز گرد چوبی کنار شومینه قرار داشت و یه سری کاغذ و خرت و پرت روی م یز بود.

از کنارم رد شد و گفت: چیزی می خوری ؟

یه فنجون قهوه.

دستش توی جیبش کرد، بافت مشکی با شلوار اسلش مش کی پوشیده بود.

تنها در توی کلبه باز کرد و واردش شد...حتما اشپزخونه است.

مانند ت و

روی مبل نشستم و به شومینه خیره شدم... هوا کمی سرد شد.

حوصلم سر رفت... بلند شدم و کنار پنجره ایستادم... با دیدن سفیدی بیرون، جی غی کشیدم و بالا و پایین پریدم.

در همون حین تندتند و با شوق می گفتم: آخ جوون برف آخ جوون.

صدای تق و توقی از ت وی آشپزخونه اومد.

عجله داشتم که هرچه سریع تر برم بیرون و برف بازی کنم.

کفشام به پا کردم و تند تند بندشونو بستم... صدای طوفان بلند شد.

کجا؟

سر پا ایستادم و گفتم: میرم برف بازی.

امون صحبت بهش ندادم و سریع پریدم بیرون.

دستم بلند کردم... سردی و سفیدی برف روی دستام نشست... زمین داشت پوشیده می شد از برف.

ب یا اینو تنت کن سرما نخوری!

چرخیدم و بهش نگاه کردم.

پالتوی سورمه ای پوشیده بود... بیشتر شبیه اورکت بود.

پالتوی خردلی توی دستش گرفت سمتم... از دستش گرفتم و پوشیدم... بوی عطرش زیر ب ی نی ام پخش شد.

سرش چرخوند و گفت: به تو بیشتر میاد.

خم شدم روی زمین و گوله ای درست کردم.

با خوبی ئی تمام گفتم: طوفان؟

همینکه سرش برگردوند، گوله توی صورتش زدم.

ابروهاش انداخت بالا و گفت: خودت خواستی!

مانند ت و

قبل از اینکه تجزیه تح لیل کنم، گلوله ای بال آورد و مستقیم توی صورتم کوبید.

شدید درد داشت... کم نیاوردم و سریع گلوله ای ساختم... بلند شدم و قبل از اینکه کاری کنم، توی

صورتم دیدمش.



با اخم، انگشتش روی صورتم ک شید.

متعجب بهش نگاه کردم، دستش پس کشید، سر انگشتش خونی شده بود.

دستم زیر بی نی ام زدم، خون، نوک انگشتم قرمز رنگ کرد.

مچ دستم گرفت و کشوندم توی خونه، وارد دستشویی شدیم.

ترسیده گفتم: خ... خون؟

شیر باز کرد و گفت: چ یزی نیست!

سرم نزدیک سینک کرد و صورتم اب زد.

دستمالی گذاشت زیر بینیم و گفت: نگهش دار... سرتو بال بگ یر... خوبه... اینجوری خونریز

ی کم تر میشه.

از همون بچگی از خون ترس داشتم... نزدیک بود گریم بگ یره... سخت جلوی خودم گرفتم تا

با گریه ام، غروم جلوش نشکنه.

طوفان تند تند، دستمال هارو عوض می کرد... بعد از چند دقیقه، دیگه خونریزی نکرد.

نشوندم روی مبل... پتاتوشو از تنم در اوردم... پتو نازکی روی شونه هام انداخت.

کنارم نشست و گفت: سرگیجه نداری؟

نه... چرا اینطور شد؟

هوفی کشید و سرش پایین انداخت.

بعد مکث کوتاهی، با صدای آرو می گفت: تقصیر من بود.

دلم گرفت از اینکه اینطور ناراحت و شرمنده بود... دلم نمی یومد اینطور ب بینمش.

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم: تق صیر تو نبود.

تک خنده ای مصنوعی کردم و گفتم: از همون بچگی لوس بودم.. تا یه چیز کوچولو می خورد توی صورتتم... سریع از دماغم خون می یومد.

سرش آورد بالا و به چشمام نگاه کرد و گفت: قهوه ات بیارم ؟ با لبخند،

سری تکون دادم.

پتو دور خودم پ یچیدم و به شومینه زل زدم... با دوتا لیوان قهوه ی مشکی رنگ، نشست کنارم و یکیو داد دستم.

دستم گرفتم و تشکری کردم... آروم آروم می خوردم و مزه می کردم... عجیب به دلم چسبیده بود و دوست نداشتم خیلی زود تمومش کنم.

وقتی تموم شد، لیوان روی می ز گذاشتم و به مبل تکیه دادم... طوفان حتی یه کلمه هم حرف ن می زد... دوست داشتم به حرف بیارمش.

پس گفتم: از خودت بگو... من هیچی راجب تو نمی دونم.

لیوانش روی میز گذاشت و گفت:

داستان زندگی من شاید اونطوری نباشه که دلت بخواد و به مزاجت بسازه.

: بگو برام... شاید ساخت.

به اتیش خیره شد و گفت:

پسر بچه بودم... توی دنیای بچگی خودم غرق... نه می فهمیدم دورم چه خبره... نه درک می کردم... روزا توی خونه های فامیل مشغول سرو کله زدن با هم سن و سالای خودم بودم و شبها... با دوچرخه توی کوچه ها سرگردون... بعضی شب ها یا روزها که ن می شد برم بیرون، مشغول کمک به بابام بودم... نجاری می کردم... میز و صندلی و هزارتا چیز دیگه می ساخت... منم دوست داشتم... اون هم چون می دونست من خوشم

مانند ت و

میاد... ولی یاد نمی گرفتم... هی تالش می کرد تا یادم بده.

صداش خش برداشته شد.

ولی.. نتونست... نشد... یه شب بارونی توسط یه ادم پست به قتل رسید.

هیچی کشیدم و دستم روی دهنم گذاشتم.

قلنج انگشتاش باهم شکوند و گفت: بابای من بیگناه مرد و اون با صدتا گناه هنوز زنده است.

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم: خدا بیامرزش.

چیزی نگفت و همچنان به اتیش زل زده بود.

نمی دونستم پپرسم یا نه... می خواستم بدونم چرا به قتل رسید.. د لیلش چی بود.

تر جیح دادم چ یزی نگم... اینطوری حالش بدتر می شد.

چشمام گرم خواب شده بود... بزور باز نگه می داشتم... آخر سر نتونستم و خوابم برد.

*

چشمام باز کردم... سرم چرخوندم... روی شونه ی طوفان خوابم برده بود... سریع فاصله گرفتم... چشماش

بسته بودن و موهاش توی صورتش ریخته بود... از جا بلند شدم و پتویی که دور خودم بود، برداشتم و

روش کشیدم... تا گردنش بال اوردم.

می خواستم به عنوان تشکر، یه صبحونه درست کنم.

چایی دم کردم و همراه نون و پنیر و خیار، توی سینی گذاشتم.

سینی توی دستم گرفتم و روی میز گذاشتم... با سرو صدایی که راه انداخته بودم.. از خواب پریدم.

مانند ت و

با هول گفتم: ای وای ببخشید بیدارت کردم... نمی خواستم بیدار شی فقط م ی

خواستم به عنوان تشکر که منو توی خونت راه دادی، یه کاری کرده باشم و الان م یرم تا تو راحت بخوابی.

چرخیدم سمت در... با صداهش از حرکت ایستادم.

نه.. بمون.

چرخنی دم و گفتم: واقعا؟

سرش تکون داد و دستی توی صورتش کشی د.

:دوست ندارم صبحونه تنها بخورم.

با شادی تمام، روی زم ین، جلوی م یز نشستم.

دستو صورتش اب زد و رو به روم، جلوی م یز نشست.

تکه نو نی برداشتم و مشغول خوردن شدم.

صبحونه که تموم شد، از جا بلند شدم تا برگردم خونه.

:امروز ب یکاری؟

سرم تکون دادم و گفتم: نه! چطور؟

:خب.. ..

با چگال تکه ای خیار برداشت و گفتم:

واسه ادامه ی درس .

سریع قبول کردم.

:ساعت هشت، منتظرم نزار.

سرم به نشونه ی نه تکون دادم و از کلبه بیرون اومدم.

مانند ت و

مسیر ته باغ تا اول باغ که می شد ویال، تند تند طی کردم.

برف همون دیشب قطع شد و افتاب، همون یه ذره رو اب کرده بود.

وارد خونه شدم، هوای گرم صورتم نوازش کرد.

پله هارو پشت سر هم طی کردم و وارد اتاق شدم.

نه صبرا بود، نه مینو.

خبری از هیچکدومشون نبود.

لباسام در اوردم و دو شی گرفتم.

از حموم ب بیرون اومدم و موهام توی حوله پ یچیدم.

وقتی به این فکر می کردم که قراره به شغل مورد علاقه ام دست یابم، حس شور و هیجان م دو چندان می شد.

می خواستم قبل از اینکه طوفان بیاد و تدریس کنه، خودم یه دور مرور کنم.. پس کتاب و جزوه هارو باز کردم تا بخونم.

حدود دو ساعت مشغول مرور بودم... کش و قوسی به خودم دادم و از جا بلند شدم.

حسابی خسته شده بودم.

تلفن برداشتم و شماره اسپزخونه گرفتم... بعد از دو تا بوق فاطمه خانم جواب داد:

بله؟

:سالم فاطمی جون خوبی خوشی چه خبرا چه می کنی؟

با خنده گفت: زبون به دهن بگیر بچه ماشاهل چقدر پر شور و نشاطی.

فاطمه جون بخدا اگه تا پنج دقیقه ی دیگه چیزی نریزم توی این معده نه شور و نشاطی می مونه نه

جون.

هیعی کشید و گفت: خدا نکنه بچه... این حرفا چیه می زنی... وایسا وایسا من الان یه چیزی می یارم بخور
ی... وایسا او مدم.

نداشت حرف ی بزیم و تلفن قطع کرد... خندم گرفت... عجب زن ش پری ن یه این فاطمه خانم.



در اتاق به ضرب باز شد و الدن او مد داخل.

دستم زدم به کمرم و گفتم: عجب! یه در می زدی حداقل!

بی توجه، نشست روی مبل و گفت: یه خبر!

نشستم روی تخت و گفتم: چه خبری؟

دستاشو توی هم قالب کرد و گفت: می خوام برم روستا... البته فردا... مامانم دعوت کرده که بیای اونجا... و باهم
خوش بگذرونیم.

با ذوق از جا پریدم و گفتم: جدی؟

:از الان گفته باشما... حلوهای مامان فقط برای منه.

:وای من چی بردارم؟ چی بپوشم؟

کف دستاش بهم کوبی د وگفت: آخ جون اینجا قسمت مورد علاقه ی منه... من کمکت می کنم.

از جا بلند شد و کمد و ریخت بهم.

هرچی لباس داشتم روی تخت پرت کرد.

یکی یکی لباسارو جل وی خودم گرفتم و توی اینه خودم برانداز کردم.

با کالفگی گفتم: نه! هیچ کدوم خوب نیستن.

چرخید وگفت: جز این!

یه مانتوی ابی کمرنگ کوتاه با استین سه ربع و کمر بند باریک سفی دی داشت.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: اووم... خوبه.

مانند ت و

انداختش توی چمدون و گفت: حله... ادامه می دیم.

هرچی لباس راحتی و لوازم آرایش داشتم ریختم توی چمدون.

همه ی این کارا تا ساعت هفت و نیم طول کشید... چشمم به ساعت که خورد، با عجله لباسام عوض کردم و اتاق رو

تم یز کردم.

می خواستم برم توی اسپنژخونه تا لیوان ابی بخورم.

از پله ها پایین رفتم... سرم اوردم بالا و با دیدن میوکنار طوفان، خشکم زد.

همچین عشوه دلبری می یومد که من که دخترم اب دهنم راه افتادم.

عصبی، گوشیه از توی جیبم در اوردم جریان صبرا تعریف کردم.

در جواب نوشت: وقتشه اینو از خونه بندازیم بیرون... بیا بالا تا توی یح بدم.

جلوی اتاقش ایستادم... تقه ای به در زدم.

ب یا تو.

درو باز کردم و وارد شدم.

اتاق بیست متری با دکور زرشکی و سفید رنگ... روی تخت نشسته بود و بهم نگاه می کرد.

کنارش نشستم و گفتم: نقشت چیه؟

سرش نزدیک گوشم کرد و پچ پچ کنان توی یح داد.

در آخر کمی تردید، سرم به نشونه ی موافقت تکون دادم.

از دور بهشون نگاه کردم، صبرا با سبد توی دستش، مشغول زدن مخ مینو بود.

اول مخالفت کرد ولی وقتی اسم طوفان شنید، سریع سرش تکون داد.

صبرا اومد و کنارم ایستاد، با حرص گفتم: ز نیکه فقط منتظر بود اسم طوفان بیاد وسط.

مانند ت و

های مستر.

بدون اینکه نگاه کنه گفت: سلام... درست نشستید وسط محل عبور نگهبانا...

صبرا سریع گفت: عه... ببخشید نمی دونست یم الان می ریم به جای دیگه.

موردی نیست راه اونارو عوض کردم... راحت باشین.

روشو برگردوند تا بره، نگاهی بهم انداخت و اشاره ای به لبش کرد... دستم به لبم زدم... کمی

خامه روش بود... خجالت کشیدم و با دستمال سریع پاکش کردم.

لبخندک جی کنج لبش زد و روشو برگردوند تا بره.

مینو سریع خودشو رسوند کنارش وگفت: عجله چرا؟ می موندی حال.

یدونه از شونه هاش تکون داد و با خنده گفت: تازه می خوام خوش گذرونی ک نیم!

مثل جغد، بدون اینکه پلک بزدم... بهشون نگاه می کردم.

طوفان گوشیشواز تو ی جیبش در آورد و همونطور که یه کاری می کرد گفت: ممنون کار دارم.

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از جانب مین و باشه، راهشو گرفت و رفت.

آخ دلم خنک شد... به کار درست تو عمرت انجام داده باشی ه مین بوده طوفان.

مینو با دپرسی برگشت و نشست کنارمون.

صبرا با خنده گفت: چه میشد؟ دعوت برای خوش گذرونی پذیرفته نشد؟

با حرص گفت: تقصیر شماهاست... این چه وضعیه؟ انگار اومدیم پ یک نیک... آخه به این میگن خوش گذرونی؟

صبرا شونه هاش بالا انداخت وگفت: والا تا اسم طوفان اومد واسه تو شد خوش گذرونی وگرنه واسه ما

یه پیک نیک ساده است.

چشم غره ای رفت و با حرص، موهاش پشت گردنش فرستاد.

مانند ت و

توت فرنگی دیگه ای ب رداشتم و همراه خامه خوردم.

مینو با چندش بهم نگاه کرد وگفت: اینقدر م ی خوری ن می ترسی چاق شی ؟ با دهن

پر، ابرو هامو بال انداختم.

نگاهی به توت فرنگی ها انداخت و گفت: اینارو بدین من بیرم برا طوفان.

ظرف توی بغلم گرفتم و گفتم: نخ ی ر مال خودمه.

:عه بده ببینم... شکمو.

از جا بلند دشم و گفتم: اصال خودم می دم.

با حرص بهم نگاه کرد و گفت: بیشعور.

زیونم در اوردم و گفتم: خودتی.

قبل از اینکه جنگ جها نی سوم اتفاق بیوفته... سریع محل ترک کردم.

جلوی کلبه اش ایستادم و در زدم.

صدای ن یومد... دوباره در زدم و گفتم: طوفان... خونه ای؟... طوفان جون؟ طوفان طلا؟ طوفان طلا

دیگه چیه می گی؟... همونطور که هی در می زدم... حرف هم می زدم.

:درو باز کن دیگه... من که می دونم خونه ای... خدا لعنتت کنه اگه هستی و جواب نمیدی.

زیونم گاز گرفتم... چرا الکی نفرین می کنی بچه مردم رو؟

:والا هستم ولی خونه نه.

ترسیده از جا پریدم و هیینی کشیدم.

تکیه اش از درخت گرفت و گفت: ترسیدی ؟

:نه په اداشو در اوردم.

مانند ت و

به ظرف توی دستم نگاه کرد... سمتش گرفتم و گفتم: اینا برا تو.

یه نگاه به ظرف کرد یه نگاه به من.

تند تند گفتم: بگ یر بخور که اگه مینو برات اورد سیر باشی نخوری... ب ای.

محل رو به تندی ترک کردم.

حالا وقت اجرای نقشه ی شماره دو ..

روبه روی مینو نشستم و همونطور که بهش نگاه می کردم گفتم: پیف... چه بوی بدی میاد.

بهم نگاه کرد و گفت: چه بوپی ؟

نگاهی به سر تاپاش کردم و چشمامو توی کاسه چرخوندم و بی نی ام گرفتم.

سریع به لباس هاش نگاه کرد و بوک شید.

صبرا متعجب بهم نگاه می کرد... چشم کی بهش زدم.

فهمید منظورم چیه س ریع گفت: اه اه مینو جان عزیزت یه حموم برو.

:پاشو پاشو برو حموم.

سریع از جا بلند شد و بدو بدو سمت ویلا رفت.

همزمان زدیم زیرخنده.

صبرا: دمت گرم.

:خب حالا وقتشه که ن قشه ی دو به عمل ب یاد.

لبخندش یطانی زد.

وارد اشپزخونه شدیم... معجونی درست کردم ... کیوی به قطعات ریز تبدیل کردم و توی لیوان ریختم.

حاضرو و آماده توی یخچال گذاشتم.

مانند ت و

مینو، با موهای خ یس، هموطنور که شدیداً در حال خاروندن سرش بود، وارد اسپزخونه شد.

معجون از توی یچخال در اوردم و گفتم: عاف یت باشه!

سرش تکون داد و به لیوان توی دستم خیره شد.

لیوان نزدیک لبم کردم و بهش نگاه کردم... چشمش برنمیداشت... مینو شکمو بب ینا... کی بود دم از رژیم داشتن می زد؟

لیوان اوردم پایین و گفتم: عه... می خوی؟ بیاب یا بخور من یکی دیگه درست می کنم.

سریع لیوان از توی دستم قاپید و یه ضرب، خورد.

لبخندش یطانی زدم و روی صندلی نشستم.

دو دقیقه بعد، شروع به سرفه کرد... صورتش سرخ شد و از نفس افتاد.

زدم روی صورتم و با حالت نمایشی گفتم: ای و ای... چیشدی تو؟

نفس نفس زنان گفت: کی... کیوی... توش بود؟

: ای وای اره.

خودشو انداخت روی صندلی با غش و ضعف گفت: طوفان خبر... کنید منو بیره... دکتر.

چقدر غلیظش می کرد... وقتی بچه بود و کی وی می خورد، فقط صورتش تاول های قرمز می زد و کمی به نفس نفس می افتاد... ولی الان طوری رفتار می کنه که انگار سم خورده.

: اوه عزیزم طوفان که نیستش... پاشو پاشو با محمود برو.

سرش آورد بالا و ب یحال گفت: محمود کیه؟ :خی

لی پسر جیگریه... یکی از نگهباناست.

: برو برو زود باش بگو بیاد منو بیره.

نیشم گشاد شد... تلفن برداشتم و شماره نگهبانی گرفتم.

مانند ت و

مردی با صدای کلفت جواب داد:

بله؟

:با محمود اقا کار داشتم.

صدای تق و توقی بلند شد و چند ثانیه بعد، جواب داد:

بله؟

:آقا محمود؟

:بله بفرماید؟

:ام... ما اینجا یه مورد اورژانسی داریم و هرچه زودتر باید خودتونو برسونید تا نمیره.

متعجب گفت: چی؟ ک ی نمیره؟ چی میگین؟

:وای بدو دیگه الان دختر مردم از حال میره.

:باشه باشه اومدم.

تلفن قطع کردم و باز لبخند خوبی می زد.

مینو با اه و ناله بهم نگاه کرد... دو دقیقه بعد، محمو با نفس نفس، ت وی چارچوب در ظاهر شد.

با هول زدگی ساختگی گفتم: بدو بدو بیرش ب یمارستان.. آره بغلش کن... خوبه خوبه... مواظب باش نمیره.

مینو دردش یادش رفته بود و محو چهره ی جذاب محمود شده بود.

بای بای کردم و درو بستم.

خوشحال و شاد، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

فقط امیدوارم بخاطر استفاده از اون شامپو و خوردن معجون، از ریخت و قیافه نیوفته.

از پله ها بالا رفتم و قبل از اینکه وارد اتاق بشم، چهره ی گریون صبرا دیدم؛ نگران سمتش رفتم و گفتم: صبرا؟
چیشده؟ چرا داری گریه میک نی؟ بغلم کرد و گفت: توی بد دروسی افتادم.



نشوندمش روی تخت و گفتم: بین، الان کامل و دقیق می گی چه اتفاقی افتاده... بدون اینک چیزی کم بزاری.
بدون هیچ مقدمهچی نی گفت:

ازاد پلیسه!

خشکم زد، اب دهنم بزور قورت دادم و گفتم:

خب که چی؟ اونم یه ادمه مثل بقیه ی ادم ها.

فین فین کنان گفت:

نمی فهمی میگم پ لیسه؟ اون شغلش پ لیسیه و بابای من مافیاست.

دستم توی هوا تکون دادم و گفتم:

حالا یه جوری میگم مافیا انگا رچی هست... فقط یه خورده ریزه ه ای کوچیکی می کنه... فکر نکنم خیلی جرم
بزرگی باشه.

کف دستش روی پیشونی اش زد و گفت:

تو واقعا دیوونه ای! می دونی اگه بفهمه شغل بابا چیه نه تنها منو ول نم یکنه بلکه بابارو به زندان می ندازه.

مگه بابا چیکار کرده که می خواد به زندان ب یوفته؟ بابا یه کارخونه داره که ممکنه این وسط ها کمی خلاف کنه و این
کار واسه تمام کارخونه دارها اتفاق می یوفته.

دستم گرفت و از جا بلندم کرد... متعجب بهش نگاه کردم.

صبرا: می خوام یه چیزی نشونت بدم!

سمت اتاق مهمون بردم...همون اتاقی که ش یروونی داشت...وارد ش دیم...قبل از اینکه درو ببنده،نگاهی به راهرو انداخت، درو بست و گفت:

برو بالا.



از پله ها رفتم و وارد شیروونی شدم.

پشت سرم وارد شد...دست به سینه ایستادم و گفتم:خب ؟

بی توجه، سمت گوشه ی اتاق رفت و ملافه ای رو برداشت...زیر ملافه چند ردیف جعبه ی چوبی وجود داشت.

خم شدم و نگاهی بهشون انداختم.

به نظر جعبه های ساده ای می یومدن.

کنجکا و گفتم:

میشه بگی اینجا چه خبره ؟

خم شد و با چاقوی ت وی دستش، در یکی از جعبه هارو باز کرد.

صاف ایستادم و گفتم: اینا چین ؟

صاف ایستاد وگفت:اسلحه!

:چی می گی؟اینجا که چیزی نیست!

:چی؟چی میگی؟ بیا کنار ب بینم.

خم شد و نگاهی به جعبه ها انداخت و کلافه گفت:

:من دیدم که نگهبانا اونارو آوردن اینجا.

بی حوصله گفتم:دیوونه شدی؟اسحله ی چی؟کشک چی ؟

:نه صحرا!ات ونمیفه می...من با چشم خودم دیدم که یه عالمه اسحله اینجا بود.

مانندت و

یعنی چی؟ من ن میفهمم.

:حرفای بابارو یواشکی گوش دادم، داشت م ی گفت سر وقتش اسلحه هارورد م یکن اونور اب.

:خب شاید این اسلحه ها مال نگهبانان... شاید تو درست نشنیدی!

شروع کردم به حرکت کردن، ذهنم بدجور مشغول شده بود.

در آخر گفتم: طوفان رو در جریان می زاریم... اون حتما بهمون یه چیزی میگه.

با هول گفتم: نه نه! یادت رفته اون دست راست باباست؟ حتما بهش میگه.. نه این نباید بگی.

هوفی کشیدم و سرم تکون دادم... دستش گرفتم و گفتم:

بیا بریم بیرون کمی هوا بخوری.

بی حرف دنبالم اومد، یه چرخ توی باغ زدی م تا حال و هوامون عوض شه، در تمام مدت چشمم پی طوفان بود.

صبح، با انرژی و شادی از خواب بیدار شدم... قرار بود ساعت هفت، حرکت کنیم سمت روستا.

دست و صورتم اب زدم و لباس به تن کردم... می خواستم قبل از رفتن، از بابا و صبرا خداحافظی کنم.

جلوی در اتاق بابا ایستادم، تقی به در زدم... امیدوارم امروز خوش اخلاق باشه... البته محاله.

:ب یاتو.

سرم تکون دادم... همونطور که حدس م ی زدم، صدایش خشک و سرد بود.

درو باز کردم و وارد شدم.

باغ ینک های روی چشم، پشت میز چوبی کارش نشسته بود و بال لب تاپ کار می کرد.

سلامی کردم... سرش چرخوند و نیم نگاهیم بهم انداخت... جوابموزی ر لب داد.

ایستادم کنار در و گفتم: امروز همراه لادن می ریم روستای مادرش... او مدم خداحافظی کنم.

مانند ت و
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: موفق باشی!

سرم تکون دادم و خداحاف ظی کردم.

از اتاق بیرون اومدم... انتظار واکنش گرم تری داشتم.

وارد اتاق صبرا شدم... با کلی بغل و بوس و ماچ، ازهم جدا شدیم.

با کمک لادن، چمدون هارو توی صندوق عقب گذاشتیم.

کجا؟

هیچی کشیدم... سرم اوردم بالا... طوفان دست شرده بود به در صندوق عقب و از به من که مشغول جا دادن چمدون ها بودم، نگاه می کرد.

کرم صاف کردم و گفتم: روستا.

ابروهاش بالا پرید... سرش چرخوند و به لادن نگاه کرد.

لادن از حرکت ایستاد و متقابلا، بهش خیره شد.

ام... چیزه... لان بریم دیگه.

نگاهشو بزور گرفت و سرش تکون داد.

آخرین چمدون رو هم جا دادیم و سوار شدی م.

لادن راننده بود... من رانندگی بلد نبودم پس روی صندلی شاگرد نشستم.

مسیر کوتاه ولی سرسبزی بود... هوا ابری بود و ابرهای بارونی توی آسمون به چشم می خوردند... در طول راه، اهنگ های شادی می زاش تیم و با جیغ و سرو صدا توی جامون وول می خوردیم و قر می دادیم.

"شیطون_احلام" می

گی دوسم داری تنهام

نمیداری

مانندت و
اگه نبی نی حت ی منویه روز
حالت بده بیماری



میگی بی تو دیوون م نبا
شی پریشون م گوشم پره
از این حرف اکلکاتومی
دون م

حرفاتو از برم کلاه نم یره سرم تو اندش
یطون و ولی من از تو بدترم حرفاتو از برم
کلاه نم یره سرم تو اندش یطون و ولی من
از تو بدترم

شیطونم وات یش پاره م
دل نمیدم به هرکسی
خیلی از تو جلوترم نه نمی
تونی برس ی

مانند ت و
عاشق واقعی می خواهم که
قلبمو بغل کنه اونی که
باشه هرچی میگه عمل کنه



با صدای بلندی میخوندیم و می رقصیدیم... لادن روی فرمون ضرب گرفته بود و من دستام توی هوا شناور.

مانند ت و

هر ماشینی که از کنارمون رد می شد، با خنده بهمون نگاه می کردن...یه ماشین پر

پسر کنار به کنار ماشین ما در حال حرکت بود...سوت می زد و کله هاشونو از پنجره در آورده بودن...صدای
اهنگ اونقدر زیاد بود که حرفاشون نمی شنیدیم.

به لادن چشمتی زدم...خندید و شیشه برد بالا...سرعت بیشتر کرد...انگار که داشتیم کورس می داشتیم.

کمی عقب افتادن ولی راننده اون ها هم دست ک می از لادن نداشت...ی کی از پسرها، با ترس و دهن باز شده، به شیشه
ی ماشین چسبیده بود...با دیدن قیافه اش، پتی زدم زی ر خنده.

هفت یا هشت نفر بودن و بزور توی ماشین جا شده بودند...لادن با حرص پاشو روی پدال گاز فشرد...در کسری
از ثانیه، به کل ازمون جا موندن.

با جیغ دستی زدم.

:ایول لادن همینه.

مشتش به نشونه ی پ پیروزی بالا آورد.

تا خوده مقصد، با اهنگ های شاد، انرژی تخلیه کردیم.

جلوی خونه ای قدیمی، زد روی ترمز.

با خنده و شوخی، از ماشین پ یاده شدیم.

زنگ قدیمی و کهنه ای فشرد، صدای بلند بلبل بلند شد.

صدای تق تق دمپایی، روی زمین بلند شد.

:اومدم مادر اومدم.

در باز شد.

با ذوق دستامو باز کردم و گفتم:سلام خاله.

با اون قد کوتاه خمیده اش و روسری سفیدی که دور پیشونی اش بسته بود، دستاش باز کرد و گفت: عل یک سلام مادر بیا... بیا بغلم.

بغلش کردم و عطرشو توی ریه هام فرستادم... بوسه ای روی پیشونی ام زد و گفت: ماشالله ماشالله به این رخ به این قدو

بالا.

فدات بشم من.

خدا نکنه... آ دختر خودم... بیا بغل مادر... نوه ی قشنگم .

خاله یا همون بی بی، مادر بزرگ لادن بود ولی چون مامان لادن موقع زایمان فوت می کنه، و پدرش دو سال بعد توی یه تصادف می میره، لادن دست مادر پدرش بزرگ می شه و از بچگی بهش مادر می گفته.

همدیگرو بغل کردند... لادن تمام صورت مادر بزرگش می بوسه.

با حسودی گفتم: بسه دیگه عه خوردیش برا منم بزار دیگه.

خاله خنده ی دل نیثی می کنه و به سمت خونه هدایتمون می کنه.

اولین چیزی که بعد از ورود به خونه حس می کردی، بوی گله بود.

با لذت، نفس عمیقی می کشم.

خونه ی نقلی و کوچکی که حیا ط کوچولی داشت... توی پنجره گلدون های گل پیچک بود.

وارد خونه شدیم... چشم چرخوندم و به اطراف نگاه کردم... قال یچه ی رنگی روی زمین پهن بود و بخاری کوچکی گوشه اتاق بود.

پشتی های قرمز و تلو یزیون کوچیک و قدیمی ی توی خونه بود... روی دیوار یه فانوس (چراغ دستی) اویزون بود.

یه در کوچولو با دو تا پله بود که به اشپزخونه وصل می شد.

و در دیگه ای که کنار در اشپزخونه بود... در ورودی تنها اتاق خونه بود.

همه ی این ها باعث شده بود خونه ای سنتی و دلنشین بشه.

مانند ت و

لادن کش و قوسی به بدنش داد و گفت: تا عرقمون خشک نشده بریم این چمدون هارو بیاریم.

سرم تکون دادم و از جا بلند شدم.

با کمک هم، چمدون هارو وارد خونه کردیم.

کجا بزاریم؟

توی اتاق.

در اتاق باز کرد... اتاق ساده و بدون پنجره ای بود... تنها یه قال یچه و چندتا رختخواب که گوشه ی اتاق گذاشته شده بودند، وجود داشت.

مانتومو از تنم در اوردم و با خستگی خودم روی رختخواب ها ولو کردم.

کنارم دراز کشید و گفت: آچه زود خسته ش دی.

نه والا خسته نیستم.

لباسامونو با لباس های خونگی عوض کردیم... پیرهن استین کوتاه سفیدی که قلب قرمز ی وسطش داشت، همراه شلوار مشکی پوشیدم.

به لادن نگاه کردم... پیرهن قهوه ای استین بلندی به تن کرد همراه شلوار مش کی.

سوتی زدم و گفتم: جیگر خودمی.

چشمکی زد و گفت: همچن ین.

با هم از اتاق ب بیرون رف تیم... قرار گذاشتیم بعد ناهار، بریم بیرون و یه دور توی روستا گشت بزنینم.

با کلی خنده و مسخره بازی، ناهاری درست کردیم... برای اینکه خاله زحمت نکشه و خسته نشه، بزور نشوندیمش جلوی تل ویزیون و مجبورش کردیم فیلم بب ینه.

توی اسپرخونه، املتی درست کردیم... که البته به لطف بنده، کمی بی نمک و بی مزه در اومد... بخاطر همین موضوع از جانب لادن به تمسخر در اومدم.

با خنده و کمی حرص گفتم: عه بس کن دیگه لادن حالا یه ذره بد شد دیگه.

قهقهه زنان گفت: یه ذره؟ اونقدر بی مزه است همیشه خوردش ح تی... ننگ ب بین اینجارو) دوباره زد زیر خنده و گفت (اخه کی گوجه به این بزرگی م یزاره؟ خدایا) صدای خنده اش بیشتر شد و گفت (این گوجه ی سالم اینجا چی کار می کنه ؟

دست به سینه و حق به جانب گفتم: برای مدل گذاشتمش.

دلشو گرفت و خم شد سمت زمین... خنده اش دو برابر شد... خندم گرفت ولی جلوی خودم گرفته بودم... با ملاقه زدم ت وی کمرش و گفتم: عه بسه دیگه اولین بارمه خو.

سفره چیدیم و دورهم املتی زدیم توی رگ... با اینکه بی مزه بود ولی عجیب چسبید.

خاله با خنده گفت: مادراونجا یادت ندادن چ یزی درست کنی؟ خجالت

زده گفتم: نه خاله نشد یاد بگ یرم.

خاله دستش تند تند تکون داد و گفت: خوبه خوبه خوشمزه است.

لبخندی زدم و گفتم: نوش جونتون البته اگه لادن نبود همین یه املت بی مزه هم نبود.

سفره با کمک لادن جمع کردم و رفتیم توی اتاق تا لباس بپوشیم.

مانتوی سبزی می همراه شال طویل ا بی سرم کردم... شلوار دامنی چروک ی به رنگ مانتو پوشیدم.

کرم ضدافتا بی زدم و عینک های افتا بی روی موهام گذاشتم.

موبایل برداشتم و چکش کردم... یه پ یام از طوفان داشتم و ده تا از صبرا.

پیام طوفان باز کردم.

نوشته بود: رسیدی؟

ساعت پیام برای دو ساعت پیش بود... خواستم جواب بدم که یه پیام دیگه هم داد.

: ؟

لبخندی زدم... نوشتم براش:

مانند ت و

آره رسیدم.

سریع جواب داد: خوبه... خوبی؟ اتفاقی نیافتاد؟

مگه باید اتفاقی بیوفته؟

نوشتم: ممنون نه اتفاقی نیوفتاده!

نوشت: مواظب خودت باش.

حس کردم یه چیزی توی دلم جا به جا شد.. یا به عبارتی قلبم فرو ریخت.

با لبخند نوشتم: توهم همینطور.

چیزی نگفت... موبایل توی جیبم گذاشتم و کفشام به پا کردم.

چطوره؟

سرم اوردم بالا و به سرتاپای لادن نگاه کردم... دامن کرمی رنگی که گل‌های خی‌لی ریز قرمزی داشت به پا کرده

بود... مانتوی کوتاه خردلی ساده‌ای که استیناش تا شده بود به تن کرده بود.

شال گرده کرده بود و موهایش جمع کرده بود توی شال.

سوتی زدم و گفتم: لادن خانم چه کرده همرو دیوونه کرده.

از خونه بیرون رفتیم، اول از همه به بازار رفتیم... سبک سنتی و جالبی داشت... چندتا عکس گرفتم تا صبراً هم ب

بینه... چندتا خرید کوچیک و ریز کردیم و بعد از اون به پارک محله‌ای که همون نزدیکی بود رفتیم.

عینک افتابی دادم بالا و روی تاب نشستیم... کمی به حرکت در اومدم... لادن روی تاب بغلی نشست.

سرم رو به بالا گرفتم و گفتم: چه روستای قشنگیه.

آره خیلی... می‌خوام یه چیز بگم.

چی؟

ولی قول بده دعوا نکنی.

مانند ت و

مشکوک گفتم: بگو ببینم.

لبخندی زد و گفت: عاشق شدم.

از حرکت ایستادم... دهنم باز مونده بود.

می دونم می دونم حق داری دعوا کنی ولی به خدا... ..

جیغی کشیدم و گفتم: باورم نمیشه!

قهقهه ای زد و گفت: خودمم باورم نمیشه.

با ه یجان گفتم: بگو ببینم کیه این مرد خوشبخت ؟

تاب به حرکت در آورد و گفت: خب... من برای یه کار اداری رفتم و اونجا دیدمش... ..

با ذوق گفت: خیی لی مرد خوبی به نظر می رسه... جذاب و خوش رو... قدش متوسطه و... ..

با لذت در حال توی ح دادن بود.

: و چشم و ابرو مش کی و صدای قشنگی داره... بامزه است و واقعات وی یه نگاه بهش دلبرستم.

: وای.. اینو بگو ببینم... اونم تورو دوست داره.

از حرکت ایستاد و گفت: نمی دونم... فکر نکنم.

دپرس گفتم: مگه میشه عاشق تو نشه؟

سرش تکون داد و گفت: میشه... ولی مطمئن نیستم باید ببینم خدا چی می خواد.

: انشالله که اونم عاشقت میشه.

سرش تکون داد و زیر لب گفت: انشالله.

یه دور کوتاه دیگه ای زدیم و برگشتیم خونه.

شب، قرار بر این شد که لادن غذا درست کنه.

چلومرغی درست کرد که از خوشمزگی اش، دوست داشتم انگشتمم بخورم.

بعد از غذا، وارد اتاق شدیم...لباس خواب گشاد صورت رن گی پوشیدم...لب تاب باز کردم...تصمیم داشتم فیلم عاشقانه ای بزارم و باهم ببینیم.



سرش تکون داد و گفت:نه می خوام برگردم...هزارتا کار دارم.

چشماش باز کرد و به سقف خیره شد...کنجکاو گفتم: چی کار ؟

هی چی چیزی نیست..وای چقدر خوابم میاد...شب بخیر.

بیخ یال، شب بخیری گفتم.

چمدون هارو توی صندوق عقب گذاشتم...خاله با ناراحتی گفت:چه وقت رفتنه؟کله ی صبح با این هوای بارونی...حتما یه بارونی میاد حتما.

دستش بوسیدم و گفتم:نگران نباش خاله...این لادن یه راننده ی حرفیه ای که نگو.

خاله با نگران ی به لادن نگاه کرد و گفت:دلم شور میزنه...قربونت بشم عزیز مادر حواستو جمع کن چشم و چراغم...ای کاش بیشتر می موندی تا رختو بیشتر ببینم.

لادن، مادرشو بغل کرد و بوسش کرد و گفت:نگران نباش فدات شم...زودی بر میگردم تا اونقدر بی نیم که دیگه خسته بشی...خودت بیرونم ک نی.

خنده ای کردیم...خدا حافظی مفصلی کردیم و بلاخره سوار ماشین شدیم.

در بین راه...آهنگ های بی کلام گذاشتیم...مثل دفعه ی قبل پرانرژی نبودیم.

وسط های راه شدید گرسنه شد...صبحونه کم خورده بودم و الان دلم ضعف می رفت.

رو به لادن گفتم:تو گرسنت نیست؟

:چرا یه کم گرسنه...ت چی؟

:شدیدا!

:همین نزدیکایه سوپری هست می زنم کنار تا یه سادویچ سرد بخوریم.

سرم به شیشه تکیه دادم...دو دقیقه بعد، کنار خیابون زد کنار...سرم چرخوندم...سوپری اونور جاده بود و لادن باید

از جاده عبور می کرد تا برسه.

:سس چی باشه؟

مانند ت و
لبخندی زدم و گفتم: فلفل.

کیف پولش برداشت و از ماشین پیاده شد.

بهش نگاه کردم... وارد مغازه شد... پنج دقیقه بعد، با نایلون توی دستش از مغازه بیرون اومد.

همونطور که داشت از جاده عبور می کرد، نایلون آورد بالا و با خنده نشونم داد .

لبخندی زدم... خواستم دستم بیارم بالا که بگم زود باش، ولی یهو به ماشین با سرعت به لادن نزدیک شد.

با ترس دستم سمت ماشین گرفتم... لبخندش از بین رفت و سرش بگردوند... دیر شد و ماشین با لادن اصابت کرد.

جیبی زدم و چشمامو با دستام پوشوندم.

وای خدایا باورم نمیشه... خدایا... دستام برداشتم... بدن غرق در خونش روی جاده افتاده بود... چشماش روی من

ثابت بود... جی غی از ته دل کشیدم... مردم مثل مور و ملخ دورش احاطه کردند.

اشک توی چشمام جمع شد... از ماشین خودم پرت کردم پایین... با هول و ترس خودم رسوندم و مردم زدم کنار.

صورتش غرق در خون بود... زنی بالا سرش ایستاده بود و نبضش چک می کرد... به لباسش چنگ زدم و گفتم: تروخدا

تروخدا بگو زندست؟ سرش تکون داد و گفت: فوت کرد.

صداش توی سرم اکو شد.

چنگی به موهام زدم و گفتم: دروغ... دروغ... اون هیچیش نمیشه اون دوست منه... دوستمه. دستش گرفتم توی

دستم و گفتم: لادن... لادن جونم پاشو پاشو بگو تو دوست قوی من هستی.. زود باش.

زن خم شد و چشماشو بست.

با صدای بلند زدم زیر گریه.

: نه نه دوست من نمرده... اون نمی تونه مرده باشه... لادن تروخدا پاشو... شوخی قشنگی نیست.

دستی بازمو گرفت و گفت: خانم خدا بیامرزش درست...

با جیب دستش پس زدم و گفتم: چی میگی؟ خدا کیوب یامرزه؟ دوست من زنده است.

نایلون برداشتم و گفتم: لادن؟ لادن پاشو اینار و بخوریم... بین آگه پانشی خودم م یخورما... زود باش.

صدای امبولانس اومد... سعی داشتند کنارم بزنند... می خواستن منو از دوستم جدا کنند.

توی بغلم گرفتمش و گفتم: حالش خوبه بخدا خوبه چ یزیش نیست.

زمین غرق خون بود... و صورتش معلوم نبود... با دست خون هارو پاک کردم و گفتم: لادن پاشو مثل گذشته ها باهم اب بازی کنیم... پاشو می خوام تورو به عشقت برسونم... پاشو دیگه لوس نشو.

با گریه حرف می زدم و صورتش هی پاک می کردم.

بزور بلندم کردند و لادن روی برانکاردی گذاشتند... با ج یغ گفتم: اون هیچ یش نیست.

بی توجه، بردنش توی امبولانس و رفتند.

با حق روی زمین نشستم... مشتم به زمی ن کوبیدم و گفتم: خدا یا... اون نمرده... من م ی دونم.

....

قطره های بارون با اشکام قاطی می شدن... صدای رعد و برق گوشم پر کرد... تاریکی همه جارو فرا گرفته بود.

نور ماشین ی توی چشمم زد... به ماشین لادن تکیه داده بودم و به همونجایی که اون اتفاق افتاده بود، زل زده

بودم.

دستش دور بازوم پ یچوند و گفت: صحرا؟ بی

جون گفتم: ها؟

:پاشو.

گریم شدید تر شد.

:نمی خوام.

بزور بلندم کرد و توی ماشین نشوندم... بلندم زیر گریه... قلبم تیر می کشید... از حجم درد و غصه و غم .

سرم به شیشه تکیه دادم... دستام می لرزید... خاطراتمون از جلوی چشم عبور می کردند... مشتم روی شیشه زدم وبا جیغ گفتم: خدایا... این انصاف نیست.

سرم روی داشبورت گذاشتم... اشکام همه جارو فرا گرفته بود... چشمام و قلبم و روحم.



سرم برگردوندم، با دیدن دوتا زن که لباس های سفید پوشیده بودند و به سمت ما می دویدن، هوش از سرم پرید.

مانند ت و

طوفان بلندم کرد و مجبورم کرد پا به پاش بدوام.

اثر ماشی نی که شبیه امبولانس بود به صدا در اومد... فقط چند قدم باهامون فاصله داشتند.

بگ یرینش.

نزارین فرار کنه.

ترسیده گفتم: طوفان طوفان.

طوفان با عصبا نیت گفت: نم یزارم.

دستم کشید و به سرعت دویدنش اضافه کرد.

وارد یه کوچه شدیم... نفس اسوده ای کشیدم... دست از دویدن برداشتیم.

طوفان: اینجا امنه.

جلوی ورودی کوچه، سه نفر ظاهر شدند... با همون لباس ها و لگویی که روی سینه اشون زده بود. با تته پته گفتم: طو... طوفان!

سرش آورد بالا و با دیدنشون، از حرکت ایستاد.

دستم محکم فشرد... چرخید سمت عقب... ام یدی توی دلم روشن شد که می تونم از همون سمتی که اومدیم، برگردیم.

ولی با دیدن چهارنفر، که جلوی ورودی گرفته بودند، امیدم خاموش شد.

با عجز نالیدم:

طوفان؟

چیزی نگفت فقط با نفس عمی قی که کشید، بهشون نگاه کرد.

حمله ور شدن سمتمون... جیغی کشیدم و گوشام گرفتم... از ترس به لرز افتاده بودم... صدای داد طوفان اومد:

نه... ولم کنید عوض یا... نمی زارم... دستتو بکش!

بازو هام گرفتن... قلبم با شتاب می زد... با جی غ و گریه گفتم: ولم کنید... من دیوونه نیستم.

مانند ت و
خفه شو ببینم.

دستو پا می زدم تا فرار کنم...دستی توی صورتم فرود اومد...گرمی خون روی پشت لبم حس کردم.

طوفان با داد گفتم: پدرتونو درم یارم...دستتو بکش عوضی...

با جیغ گفتم: طوفان!

طوفان با درد بهم نگاه کرد و گفت: صحرا!

سوزشی توی بازوم حس کردم...سرنگی به بازوم زدند...دیدم تار شد...به طوفان نگاه کرد و زیر لب گفتم: کمک!

با جیغ دستو پا می زدم و گفتم: ولم کنید...من دیوونه نیستم.

بزور روی تخت خوابوندم...دستم با زور آوردن پایین و به تخت چسبوندن...دستبند چرمی، دور دستم بسته شد.

هرچی زور زدم تا خلاص شم، بی فایده بود.

اون یکی دستم و پاهام اسیر همون بند چرم شدند.

امپولی توی دستم زدند...با گریه گفتم: بخدا که من دیوونه نیستم.

پرستار، نگاه پر نفرتی بهم انداخت و گفت: خفه شو.

همه چی، تیره و تار شد.

وقتی از خواب بیدار شدم...لباس سفید بلن دی به تن داشتم...بازم دستام اسیر همون بند چرم بود.

ازشون نفرت داشتم...دندونام بهم سایدم...همه ی این ها زیر سر باباست.

با داد گفتم: ه یچوقت نمی بخشمت...ه یچوقت ن می بخشمت بابا.

دستو پا می زدم بلکه ازاد شم...فشار روحی شدیدی تحمل می کردم...فکر اینکه بابا این کارو با من کرده...حس جنون

بهم دست می داد..با جی غ و داد فحش می دادم و نفرین می کردم.

مانند ت و

پرستارها ریختن توی اتاق... بازومو توی دستش گرفت.

با داد گفتم: بهم دست نزن... چیزی تزریق نکن... من دیوونه نیستم!

سوزش امپول توی دستم حس کردم.

با پوزخند گفتم: مشخصه که هستی.

چشمام تار می دیدن.. زیر لب طوفان صدا می کردم.

طوفان؟

صدام ضعیف تر شد.

کمکم... کن.

سیاهی همه جارو برداشت.

گیج چشمام باز کردم... حس می کردم روی هوا معلقم... چشمام بزور باز بودن... چهره ی طوفان دیدم.. سرش برگردوند و بهم نگاه کرد.. صداشو از دور می نشیدم: نگران نباش دارم نجا. ..

پلکام روی هم افتادن.

چشمام بزور باز کردم... نور خورشید توی چشمم خورد... طوفان سرش برگردوند و گفت: خوشحال باش نجا. ..

انگار توی ماشین بودیم... پلکام روی هم افتادن و سیاهی همه جارو فرا گرفت.

با نفس نفس از خواب پریدم... چشمام چرخوندم... توی یه اتاق نا آشنا بودم... به لباس هام نگاه کردم... همون ها

توی تنم بود... موهای تنم س یخ شد... به نفس نفس افتادم... فکر اینکه هنوز از تیمارستان خلاص

نشدم... دیوونم کرده بود... دستامو توی بغلم مشت کردم و جیغ زدم.

جیغ های بلند و ک شیده... پشت سر هم... صدای تق و توقی بلند شد.

دستام توی دستای کسی گرفته شده... با خشونت دستم کشیدم بیرون و داد زدم: من دیوونه نیستم... بهم دست نزن... من دیوونه نیستم.

جیغ می زدم و سرم به چپ و راست تکون می دادم... توی اغوش کسی فرو رفتم... عطرشو می شناختم.

صدای گرمش بلند شد: نترس نترس... منم چ یزی نیست.

محکم توی اغوشش گرفته بودم... دست از ج یغ زدن برداشتم... نفس نفس زنان، سرم روی سینه اش گذاشتم... قلبش می کوبید... عرق روی پیشو نی ام چ کید... صداهش مثل مورف ین بود برام.

با صدای گرفته گفتم: نستم؟

بوسه ای روی موهام نشوند و گفت: نیستی نیستی.

چشمام بستم... آرامش به قلبم سراز یر شد... صدای صبرا بلند شد که همراه با بغض می گفت: خدا لعنتش کنه.

خواب چشمام ربود... اولین خواب راحتی که توی این چهل و دو روز داشتم!

"دو روز بعد"

آزاد: الان حالت خوبه؟

کلافه سرم تکون دادم و گفتم: اره حرفتو بزن.

طوفان کنار آزاد پشت میز نشست.

آزاد: ازت می خوام به چندتا پرونده ای که می دم خوب و دقیق نگاه کنی و بخونی.

پرونده هارو روی م یز سوق داد... پرونده هارو برداشتم و تند تند ورق زدم... یه مشت اطلاعات راجب پلیس و دایره ی مواد مخدر بود.

سرم اوردم بالا و گفتم: اینا چه ربطی به توداره؟

:چون من پلیسم!

چشمام از حدقه در او مد و گفتم: چی ؟

دستاش توی هم گره زد و گفت: درسته...یه بار دیگه پرونده رو نگاه کن...این بار با دقت بخون.

کنجکاو، پرونده باز کردم و خط به خطشو، با دقت خوندم.

جوشش اشک توی چشمام حس کردم...نوشته ها جلوی چشمم تار شد.

قاتل، قاچاقچی، مافیا، سارق و ..

همه ی این ها مربوط به مردی که پدرم بود مربوط می شد.

مشتم جلوی دهنم گرفتم...گرمی دست طوفان روی دستی که روی میز بود حس کردم...بهم نگاه کرد و گفت: بابات همه ی این جرم هارو انجام داده...اون کسی نیست که فکر می کنی...خطرناک ترین و بی رحمت ترین ادمی که دیدم.

با بغض گفتم: تو؟ توهم پلیسی.

سرش انداخت پایین...مکشی کرد و سپس سرش به نشونه ت اید تکون داد...یه چیزی درونم شکست...واقع

یت اینکه طوفان بهم دروغ گفته بود، شدید ازارم می داد .

آزاد: ازت می خوام با ما همکاری کنی..

تند تند سرم به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه...ازم که نمی خواین بابامو ببرم بالای چوب دار یا هرچیز دیگه...من این کارارون می کنم.

طوفان با عصبانیت گفت: این بابایی که می گی نمی خوای...

آزاد پرید وسط حرفش و گفت: طوفان!

طوفان با خشم گفت: نه بزار بدونه...باید بفهمه که قاتل بهترین دوستش باباشه.

قلبم از حرکت ایستاد...گوشم کر شد...سوت کشید...دستام به لرزه در او مدن...از ح یرت، پلک نمی زدم.

طوفان نگران نگام کرد...آزاد به نشونه ی تاسف، سرشوتکون داد...چونم به لرزه افتاد...باورم ن می شد...هضمش سخت

بود...قابل درک نبود...طوفان ترسیده مدام صدام می کرد...به پرونده ها زل زده بودم...یه طرف صورتم داغ شد.

...طوفان سی لی زد..

مانند ت و

جوشش اشک توی چشمم حس کردم... به طوفان زل زدم... کشیدم توی بغلش.

بغضم شکست و با صدای بلندی زدم زیر گریه... دستش نوازش گونه روی موهام کشید.

میون گریه هام گفتم: باورم نمیشه!

:میدونم.

صورتتم توی بغلش مخفی کردم.

:چطور می تونه همچین کاری کنه ؟

حرکت دستش متوقف شد.

:می تونه!

هولش دادم عقب و گفتم: دروغه! بابای من همچین ادم نیست... سرده خشکه اره... مهربون هم نیست این هم اره... ولی قاتل؟ نه اصلا.

سمت اتاق قدم برداشتم... دستم اسیر دست پر قدرت طوفان شد.

مچ دستم فشرد و گفتم: بابای تو قاتل نیست ؟ سرم

تکون دادم.

داد زد: که بابای تو قاتل نیست ؟

مثل خودش توی صورتش داد زدم: نه! بابای من قاتل نیست.

کشوندم سمت در.

:ولم کن.. کجام یبریم.

شالی از روی چوب لباسی دم در برداشت و بزور سرم کرد.

با حرص گفتم: می برمت تا با چشم خودت ببینی که بابات قاتله یا نه!

مانند ت و
خفه خون گرفتم...سوار ماشین شدیم و سمت مقصدی روندیم.

در طول راه سکوت بود و سکوت!

جلوی در قهوه ای رنگی توقف کرد.

از ماشین پیاده شد و منتظر شد منم پیاده بشم.

با تردید به خونه ای نااشنا نگاه کردم...در سمت منو باز کرد و بزور کشوندم ب بیرون.

کلیدی از توی جیبش در آورد و درو باز کرد.

اول خودش وارد شد و بعد منو کشوند داخل.

:اینجا کجاست ؟

:ب یا می فهمی.

همراهش تا داخل خونه رفتم...خونه ای سوت و کوری بود...تنها نور کمی که از پرده های قهوه ای عبور کرده بود،
فضارو کمی روشن کرده بود.

پله های ماریچ چوبی به طبقه ای بالا وصل می شد...از پله ها بالا رفتیم...کنار دری ایستاد.

کمی مکث کرد و بعد، درو باز کرد.

وارد اتاق شد، پشت سرش وارد شدم.

اتاق نیمه تاریکی بود...تخت دونفره ای فلزی قدیمی و م یز گرد چوبی کوچولو، همراه کمد قهوه ای توی اتاق بود.

چشم چرخوندم، با دیدن مردی روی ویلچر، پشت کرده به ما، در حال تماشای بیرون از پنجره بود، از حرکت ایستادم.

به طوفان نگاه کردم و گفتم: کیه ؟

نگاهی به مرد انداخت و با صدای گرفته گفت:یه نفر که از بابات صدمه دیده.

نگاهی ب بین مرد و طوفان ردو بدل کردم...بهش خیره شد و گفت:این مرد بابامه!

دهنم باز موند... با تته پته گفتم: تو که گفتی مرده!

سرش تکون داد و گفت: گفتم! سمت مرد رفت و ویلچرشو چرخوند سمتم (اثری از زندگی توی چهره ی این مرد می بینی ؟

بهبش خیره شدم... چهره ای شکسته و پیر داشت... فرسوده بود.

خودم روی تخت ول کردم... دهنم خشک شد.

:پل یس بود... خیلی هم وظیفه شناس... عاشق خانواده اش... بیست سال پیش بخاطر ماموریتی که گرفت، همه ی زندگیشو، جوو نیشو، شادی هاشو از دست داد.

مرد خرخری کرد، اشکش از چشماش روی پوست چین خوردنش ریخت.

قلبم به در اومد.

طوفان ایستاد جلوم و گفت: ماموریتش این بود که باباتو گیر بندازه... بابای فرشته ات وقتی می فهمه یه بوهایی برده، دست به قتلش می زنه... زنده موند درسته! ولی فلج... مجبور شدیم دور از چشم همهنگه اش داریم تا فکرکنن مرده... مامان و خواهرم بزور می تونستن بیان دیدنش ممکن بود اونا هم کشته بشن... همه ی اینها بخاطر بابای تو بود.

خشکم زده بود... اشکم فرور ریخت... یه صدایی درونم می گفت بابای تو شروره و یه صدای دیگه ای می گفت شرور نیست.

جلوی باباش زانو زدم و با بغض گفتم: بابای من با تو همچین کاری کرد؟ چشماش

توی چشمام ثابت شد... پلکاشو روی هم گذاشت.

فرور یختم... قطره های اشکم روی سرامیک ها می ریخت... دستم به زمین زدم تا بیشتر از این سقوط نکنم.

با کمک طوفان از جا بلند شدم.

وقتی به خونه رسیدیم، خودمو توی اتاق حبس کردم.

نه می خواستم باک س ی صحبت کنم، نه چیزی می بشنوم.

بعد از ساعت ها تفکر، به این نتیجه رسیدم که بابای من واقعا قاتله و لادن رو به دلی ل اینکه سراز کار هاش در آورده، به قتل رسوند.

از اتاق بیرون رفتم...ازاد در حال قهوه خوردن، مشغول زیر و رو کردن پرونده ها بود.

روبه روش نشستم و گفتم:

بابام بخاطر این لادن رو کشت چون از کار هاش خبردار شد ؟

لیوان قهوه روی میز گذاشت و گفت: نه بین، به این خاطر کشتش چون با پل یس همکار ی می کرد و قرار بود اطلاعات اخر رو در اخت یارمون بزاره اطلاعاتی که مدرک بی عیب و نق صی بودن برای اینکه گناه های باباتو ثابت کنن.

پس اون کار مهمی که می گفت این بود!

خی لی متاسفم که این حرفارو می زنم ولی بابات چون می دونست دیر یا زود از این قضیه خبردار میشی تورو فرستاد تیمارستان تا دستو پاشو نگیری...خودش هم م ی دونست از نظر روحی و روانی کاملاً سال می و اینو هم می دونست که لادن رو بیشتر از هر کسی دوست داری...حدس م ی زد وقتی بفهمی می خوای که برایش در دسر درست کنی اون هم یه جورایی خواست کلکتو بکنه.

مستم جلوی ذهنم گرفتم...هضم این قضایا واقعا سخت بود...یاده لادن افتادم...این اواخر خ یلی کمرنگ شده بود...سخت مشغول جاسوسی بود.

آزاد: لادن تصمیم داشت بهت بگه تا از این موقعیت نجات بده...دختر خیلی باهوشی بود...حدس می زد هم چین اتفاقی بیوفته...ولی بازم بابات یه قدم جلوتر بود...لادن رو به مرگ مادر بزرگش تهدید کرد تا حرفی به تو نزنه! جرقه ای توی ذهنم زده شد.

موقعی که بعد از دو روز پیداش شد و م ی خواست یه چیز یو بهم بگه ولی بعد از اومدن پیامی سکوت کرد.

آره...اومد که بهم بگه...ولی یه پیام برایش اومد و به کل

حرفشو عوض کرد.

سرش تکون داد و گفت: درسته...پیام از طرف بابات بود.

مانند ت و
سرم توی دستام گرفتم.

خی لی توی خطر بود... چون اطلاعات مهمی داشت... زیر نظرش داشت تیم که مبادا اتفاقی برایش
بیوفته... توی سفرتون هم مراقبش بودیم... ولی متأسفانه خی لی سریع اتفاق افتاد.

آهی کشیدم.

بخاطر ه مین طوفان سریع خودشو رسوند ؟

سرش به نشونه تایید تکون داد.

فکر کردم یه نفر از کسایی که اونجا بود با موبایل من بهش زنگ زده.

سکوت کرد... غرق در فکر گفتم:

اون مدارک مربوط به چی بودن ؟

به طور واضح که بخوام بگم... این مدارک نشون می دادن که بابات بیست و هفت سال بر ای یه محموله ی خی لی بزرگ
تلاش می کرد... می خواست از این طریق تمام سرمایه اش رو که مواد مخدر از جمله شیشه، تریاک، کراک، حش یش
و... همینطور دختران جوون و اعضای بدن رو قاچاق کنه... و همینطور خودش هم همراه محموله اش با تمام سرمایه ای
که داشت بره اونور اب.

قاچاق انسان ؟

سرش تکون داد و گفت: آره... همون کابوس ی که همه ی مردم ازش وحشت دارن.

با دندون های روهم و بغض توی گلو گفتم: ازش متنفرم.

خودشو کشید جلو و گفت: ولی تو می تونی به همه ی این کابوس ها پایان بدی.

بهش نگاه کردم.

می دونی چندتا خانواده غم از دست دادن بچه هاشونو دارن؟ فرزند هایی که بخاطر مصرف مواد، حمل مواد، ت

یکه ت یکه شدن بدنشون، ربوده شدن و... از بین رفتن ؟ دستم به سرم گرفتم... عجیب گیج می رفت.

مانند ت و

با صدای گرفته گفتم: ازم می خوامی چی کارکن م؟

:شهادت بدی... اینطوری هم خودت تبرعه م یثی هم بابات به زندان می افته.

:من چرا تبرعه بشم؟

:هرچی نباشه دخترش ی... شک دارن که توهم توی این کارها دست داشته باشی... هرچند بابات برات نقشه های هم داشت.

:چه نقشه های؟

:می خواست توروهم قاطی ماجراها کنه ولی به لطف لادن همه چی بهم ریخت و در عوض تصمیم گرفت به تیمارستان بندازت... از کجا معلوم؟ شاید می خواست واقعا دیوونه بشی که نتونی شهادت بدی.

:چه بلایی سر صبرام می خواست بیاره؟

:دستش که روی میز بود مشت شد... اخمی کرد و گفت:

:می خواست با یه مرد پیر که همکارش بوده عقد کنند و برن اونوراب.

:چشمام گرد شد... از چی تعجب میکنی صحرا؟ وقتی گرفتن جون ادم ها مثل اب خوردنه برایش، بدبخت کردن دختران از اون هم راحت تره.

:چطور این اتفاق افتاد؟

:موقعی که تورو بردند... طوفان به من زنگ زد و گفت شیش دنگ حواسم به صبرام باشه... شانس آوردیم صبرام زود فهمی د و به من خبر داد و منم از خونه فراری اش دادم و اوردمش اینجا.

:طوفان چطور منو نجات داد.

:لبخندی زد و تکیه داد به صندلی.

:وقتی بیهوشت کردن و بردند... طوفان کم مونده بود دیوونه بشه... نقشه کشیدیم که باک می پول و صحبت بتونیم تورو از تیمارستان فراری بدیم... ولی قدرت پول بابات بیشتر بود... دوروزی که اونجا بودی... روز اولش همراه طوفان

اومدیم و راه های ورود و خروج ساختمون رو حفظ کردی م...اونجا هم بابا تو دیدم...پشت دورین ها داشت تماشات می کرد...همون موقعی که داد زدی

نمیبخشمت...خدارو شکر مارو ندید...فردا شبش من با ماشین دم در منتظر بودم و طوفان اومد توی اتاق کولت کرد اوردت...و البته اینو هم باید بگم که از تهران فاصله داریم ولی جامون امن نیست...بزودی هم نقل مکان می کنیم.

صورتتم با دستام پوشوندم...دلم برای طوفان تنگ شده بود...فقط چندساعت بود که ندیده بودمش.

در خونه باز شد و صبرا با گل و گلدون وارد شد.

با دیدن من، گل از گلش شکفت و گفت:

الهی من به قربون اون صورت قشنگت.

گلدون هارو روی م یز گذاشت و سمتم اومد....دستام باز کردم و در اغوش کشیدمش.

عطر تنشو توی ریه هام فرستادم...از ته دل خدارو شکر می کردم که الان اینجاست...کنار ما.

صورتتم بوسید و گفت: این چه قیافه ایه؟هان؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: حوصله رسیدن به خودم ندارم.

:مگه دست خودته؟ بیا اینجا بب ینم.

کشوندم توی اتاق...سرم برگردوندم و به ازاد نگاه کردم...با عشق و لبخند به صبرا نگاه می کرد...دوست

داشتم منم همچین نگاه قشنگ ی از جانب طوفان به خودم بب ینم.

نشوندم روی صند لی و گفت: خب خب خب...می خوام یه تغ بیر اساسی بدم...سرتو بگ یر

بالا...افرین...خب موی قهوه ای تیره بهت میاد.

بی حوصله گفتم: موهامو رنگ نم یکنم.

:مگه دست خودته؟ امروز کلی خطرو به جون خریدم تا برم ب یرون و برای تو رنگ مو و لوازم ارایش بخرم.

دلم نیومد مخالفت ب بیشتری کنم...گذاشتم کارشو انجام بده.

ابروها م باریک کرد و از رنگ به ابروها زد... موهامم توی رنگ قرار داد... وقتی رنگ گرفتند... موهامو شست و کمی از جلوی موهام کج کوتاه کرد.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

برو حموم تا منم اینجاها روت میزنم.

از جا بلند شدم و دوش سردی گرفتم... کارم که تموم شد... با موه ای خیس، جلوی آینه ایستادم.

چهره ام با این مدل رنگ، رنگ پریده تر شده و رنگ چشمم پررنگ تر شده بودند.

ابروهای باریک و تیره ام بیشتر از رنگ بور قبلی بهم می یومد.

تیشتر شکلاتی به تن کردم... صدای سلام و علیک طوفان از سال می یومد... هیجان بهم دست داد... قلبم با

شدت بیشتری زده می شد.

خیلی هیجان داشتم که ببینم طوفان از رنگ و مدل جدید موهام خوشش می آید یا نه؟ در اتاق باز

کردم.

صدایش از بیرون می یومد.

:بقیه کجان؟

آزاد: والا جز ما بقیه ای دیگه ای وجود نداره منظورت کیه؟ سکوت

کرد... با قدم های اروم، وارد سالن شدم.

روی مبل لم داده بود و با اخم به آزاد خندون نگاه می کرد.

با صدای ارومی سلام کردم.

سرش چرخوند و دهانش باز کرد تا جوابم بده، ولی با دیدن چهره ام... حرف زدن یادش رفت. محو صورتم شده

بود... خندم گرفت... کم کم اخماش توی هم کشیده شد... صورتش برگردوند... لبخندم از بیابان رفت... یه حس دلخوری

شدید مزخرفی داشتم.

مانند ت و

از این چهره ی جدید خوشش نیومد ؟

از خودم متنفر شدم...الان می فهمم نباید اجازه می دادم موهام رنگ بشه!

باک می اخم و دلخوری روی مبل رو به روش نشستم .

نگاهش به تلو یزیون دوخته بود.

فکرم درگیر بود...همه چیز رو یادم رفت و گ ی ر دادم به این که اقا طوفان از من جدید خوشش نمی یاد.

چشم چرخوندم و نگاه ی به اطراف انداختم...تازه متوجه جدا بیت این خونه شدم.

سالن سی متری که پارکت های قهوه ای تیره داشت، در ورودی در چپ سالن و گوشه ترین قسمت وجود داشت...کمی با فاصله از در...این قهوه ای رنگ اشپزخونه قرار داشت...دیوارها با کاغذ دیواری کرم و طرح های خط های کج قهوه ای تیره پوشیده شده بود...مبل های راحتی قهوه ای فوق العاده تیره سالن رو پوشونده بودند...در رو به روی مبل ها، تلو یزیون وجود داشت، فرش ساده و قهوه ای در زیر عسلی مبل قرار گرفته بود.

از طرح و دکور خونه بی نهایت، خوشم اومد.

با کنجکاوی پرسیدم: اینجا خونه ی کیه ؟

آزاد کنترل رو سمت طوفان گرفت و گفت: متعلق به سرگرد اخمو.

اخم طوفان شدید تر شد...مقابلا، اخم ی کردم و از جا بلند شدم...ترجیح می دادم توی اشپزخونه، کمک صبرا کنم تا اینکه بشینم و به اخم های اقا نگاه کنم و اعصابم بدتر بهم بریزه و مدام به خودم بگم "آخ صحرا چه اشتباهی کردی"

وارد اشپزخونه شدم...صبرا با دقت در حال خورد کردن پ یاز بود و فین فین کنان، اشک می ریخت.

نگران گفتم: چیشده؟ چرا گریه می کنی ؟

سرش برگردوند سمتم و با صدای ج یغ جیغوش گفت: چی می گی؟ گریه چیه؟ دارم پ یاز خورد می کنم.

صبرا خواهرم...دیگه اونقدر خنگ نیستم که فرق بین گریه و اشک ریختن موقع پیاز خورد کردن نفهمم!

کارد بزرگ توی دستش، انداخت کنار و گفت:

چی بگم اخه؟ فکر ن می کردم زندگیم اینجوری متحول بشه... من... من... من یه ارزوی دیگه ای برای خودم داشتم... دلم می خواست با شادی به خونه ی بخت برم در حالی که توی عروسی ام بابا هست و راضیه.. تو هستی و مثل قبل شادو شیطونی... و من با دل خوش زندگی جدیدمو با..

صداشو آورد پاین و گفت: آزاد شروع کنم.

نفسم دادم بیرون و گفتم: این سرنوشت ماست... و خدا روشکر می تونیم باهاش بجنگیم... فقط صبر داشته باش تا همه چی یز درست بشه... بزودی بابا هم به زندان می یوفته.

دست از گریه برداشت و متعجب گفت: میره زندان؟ تند

گفتم: اره... با شهادت من می یوفته زندان.

من من کنان گفت: تو... با شهادت تو؟

بی حوصله گفتم: حتی اگه شهادت من نباشه... با اون همه مدرکی که هست... قطعا می یوفته زندان... بزار حداقل من این وسط یکم دلم خنک شه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای بسته شدن بلند در اومد.

از جا پریدم و از اسپرخونه بیرون رفتم... طوفان باخ یال اسوده پاشو روی عس لی دراز کرده بود و به اخبار گوش می داد.

آزاد توی سالن نبود... در سالن باز کردم و بیرون رفتم... حیاط، غرق در تارگی و صدای جیر جیر بود.

آزاد رو دیدم که لبه ی باغچه نشسته بود و به زمین زل زده بود... کنارش نشستم... حرفی نزد.

با کنجکاوای گفتم: چیزی شده؟

دستش توی موهایش کشید و گفت: خواهرت به کسی علاقه منده؟ دستام

توی هم گره زدم و گفتم: راستش، اره... مگه نمی دونستی؟ با حرص

گفت: نه... از چیزی خبر نداشتم.

تازه دوهزاریم افتاد... فکر می کردم تا الان به علاقه اشون اعتراف کردن... هوفی کشیدم و گفتم: بهتره بری و از خودش سوال کنی... بهت می گه.

سرش تکون داد و گفت: شاید بهترین کار همین باشه.

از جا بلند شد و داخل خونه رفت.

سرم اوردم بالا و به ستاره ها خیره شدم... ن سیمی وزید... اسفند ماه و حال و هوای

قشنگش!... زمستون داشت نفس های اخرشو می کشید.

صدای جیر جیر بدجور روی مخم بود... در باز شد و طوفان وارد ح یاط شد... چشم چرخوند و با دیدن من، به سمتم اومد... فکر می کردم می خواد کنارم بشینه، اما وقتی از کنارم رد شد، فهمیدم که می خواست یه سر بره دستشویی... پنچر شده بهش نگاه کردم.

می مردی دستشویی داخلی م یرفتی؟ زبونم گاز گرفتم... این چه حرفی ه می زنی؟ خدا نکنه بلاپی سرش بیاد... زبونم لال!

دو دقیقه بعد، از دستشویی بیرون اومد... خواستم از جا بلند شم که برم داخل، ولی با حس راه رفتن چیزی، روی موهام از جا پریدم و جیغی کشیدم.

پاهاشو روی پوستم حس می کردم... تند تند موهام می تکوندم... هنوز حسش می کردم... ..

طوفان سریع خودشو بهم رسوند و با هول گفت: چت شده؟ تند تند

و با عجز گفتم: یه چیزی... یه چیزی وسط موهامه.

چشماش گرد شد.

ملخ بزرگی، درست وسط موهام، قرار داشت.

جیغ زدم: این و بردار.

دستش آورد جلو و با یه حرکت سریع، شوتش کرد.

نفس راحتی کشیدم... ..

از کنارم بلند شد و درست رو به روم، با فاصله ی خیلی کمی، قرار گرفت.

مانند ت و

تند تند گفتم: نه منظورم اینه که...

..با تن صدای ارومی گفتم: کی بهت گفت موهاتو تغ بیر بدی ؟ سریع

گفتم:

نیازی به اجازه ی ک س ی نداشتم.

خفه خون گرفتم.

:بهت م یاد...ولی دیگه بهشون دست نزن...گ یسوکمندا!

عاجزانه گفتم: لطفا..بلند شو.

خودش جم جور کرد و بلند شد...در همون حال، دستش دور ساق دستم پیچید و با یه حرکت، از جا بلندم کرد!

نفسم ب یرون دادم و تشکری کردم...ازش خجالت می ک شیدم و سعی داشتم تا حد امکان ، چشم تو چشم نشیم.

همزمان وارد خونه ش دیم...بوی قرمه سبزی زیر بینی ام پی چید...چشمام بستم و با لذت نفس

کشیدم...یکی از موردعلاقه ترین غذاهای عمرمه.

وارد اشپزخونه شدم...صبرا در حال ریختن خورش توی ظرف بود.

سرش چرخوند و با لبخند بهم نگاه کرد.

:چیہ ؟

با لبخند روی لبش گفتم:

می دونی...راسته می گن ادم از پنج دقیقه ی بعدش خبر نداره...واقعا همین طوره...تا هم ین نیم ساعت پیش غصه ی

اینو می خوردم که آزاد منو دوست نداره...از موقعی که فهمیدم پلیسه غصه ی اینو می خوردم که رابطه ای که با من

داشت فقط برای فهمیدن جریانات مربوط به پدرمه...ولی همین پنج دقیقه ی پیش فه میدم که...

سکوت کرد و با ذوق، لبش گ زید.

سرم به نشونه ی چیہ تکون دادم و گفتم:خب؟

:خب که...همین پنج دقیقه ی پیش فهمیدم که به همون اندازه ای که من دوسش دارم اونم دوسم داره.

لبخند روی لبم نشست...از همون اول مشخص بود...طرز نگاه ها همه چی رو آشکار می کنه...چه عشق باشه چه نفرت...چه شادی باشه چه غم.



بهتری ن مردی که تو عمرم دیدم...تعداد جنس مذکری که توی زندگی باهاشون برخورد داشتم خیلی کم بوده ولی اونقدری بود که ذات بد و خوبشونو بشناسم...بفهمم کدوم ادم خوبیه و کدوم بده است!

ولی طوفان... با همشون فرق داره... خی لی متفاوت و زیرک... مهربون ولی مغروره... شاید هم خودخواه... نمیدونم.

هرچی که هست، اونقدر خوب هست که هرزنی که کنارش باشه، به خودش به باله که طوفان رو داره.



کنارش بودن واقعا خوبه.

صحرا!

با صدای جیغ صبرا، از بغل گوشم... از جا پریدم.

با حرص گفتم: چه مرگته اخه؟

:کجا غرق شدی؟ ب یا ک مکم کن سفره رو بچینم.

از جا بلند شدم... با کمک هم، وسایل توی سالن بردیم.

جای میز، سفره ای نسبتا کوچک روی زمین دیدم.

خم شدم و ظرف برنج رو روی سفره گذاشتم و گفتم:

روی می ز نمی خوریم؟

طوفان کنار سفره نشست و گفت: نه... عادت به میز نداریم.

آزاد: اینجوری بیشتر می چسبه... چندساله که این کارو می کنیم.

صبرا نشست کنار سفره و گفت:

هی ب بینم... شما باهم زندگی می کنین؟

آزاد: اره حدود پنج ساله که اینجا خونه ی مجردی ماست.

:چرا به باغچه نرسیدین؟ همه اش خش کیده.

آزاد: وقت نشد دیگه... سر فرصت حتما به دستی بهش می کشیم.

مانند ت و

با ذوق گفتم: میشه من راست و ریستش کنم؟ طوفان

سرش آورد بالا و متعجب بهم نگاه کرد.

:چیة؟ فکر کردی من از اونام که دست به سیاه سفیدن می زنن؟

انگشت اشاره اش تکون داد و گفت: دقیقا همین فکر کردم.

رو کردم به صبرا و گفتم:

از این به بعد کارای خونه با من!

قاشق پر و پ یمون صبرا، توی هوا از حرکت ایستاد و متعجب گفت: جدی؟

:یس... از فردا دست پخت منو می خورین.

طوفان ابروهایش بالا پ رید و گفت: بب ینیمو تعریف کنیم.

چشمام توی حدقه چرخوندم و گفتم:

می بی نیم!

شدید حرصم می گرفت از اینکه دست کمم می گیره... یا ریز حسابم می کنه.

قاشق اول رو که خوردم، فهمیدم که چقدر خوشمزه و لذیذه!

شروع کردم تند تند و پشت سر هم به خوردن... وای خدایا همینطور ادامه پیدا کنه، خیلی چاق می شم... ولی ع ی بی

نداره دیگه، همین یه امشبه.

سالی یه بار اتفاق می یوفته که دستپخت صبرا اینقدر خوب و خوشمزه بشه.

آزاد خودش ک شید سمت صبرا و لقمه ی نون و قرمه ی سبزی توی دستش، بزور توی حلق صبرا کرد و

گفت: عا... اینطوری بای د نوش جان کنی... نه اونطوری.

صبرا بزور قورتش داد و با خنده گفت: دست بردار.

و ازاد بی توجه به حرفش، لقمه ی بعدی رو هم توی حلقش کرد.

مانند ت و

بشقاب اول تموم کردم، دستم بردم سمت کفگیر، همزمان دست طوفان هم سمتش رفت.

دستم عقب کشیدم وگفتم:ام..تو اول بردار.

اون هم دستش کشید عقب و گفت:نه نمی خواد تو بردار.

می گم تو بردار دیگه.

نیازی نیست...تو اول بردار.

نه...بردار.

دستش آورد جلو و بشقابمو برداشت...کف گیر پر کرد و توی بشقابم ریخت.

:ممنون.

بی توجه دوباره یه کف گیر پر توی بشقابم ریخت.

:او...خوبه خوبه کافیه دستت درد نکنه.

بشقاب سرجای قب لی اش گذاشت.

طی یه حرکت فوق س ریع، بشقابش برداشتم و دوبرابر برنج خودم، برایش ریختم...حواسم بود که دفعه ی قبل اندازه ی غذای گنجشک برای خودش ریخته بود.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:مچکرم.

:چاکریم.

چشمام دادم پایین و لبم گاز گرفتم...خاک تو سرت دختر این چه حرفیه می زنی؟فاز چاله میدونی برداشتی.

لبخندک جی زد و گفت:

تا ته بخورش.

اشاره کردم به غذاش و گفتم:

مانندت و
توهم همینطور.

ابروهاشو بالا انداخت و سرش تکون داد.

بشقاب بالا اوردم و تق ریا جلوی دهنم گرفتم... با نگاهم بهش خیره شدم.

نمی تونستم چشم ازش بردارم... سرش آورد بالا و با دیدن حالت، ابروهاش بالا پرید و چند ثانیه به همون شکل نگه داشت شد.

مثل من، بشقابشو بالا آورد و بهم زل زد.

قاشق سمتش نشونه گرفتم و گفتم:

چرا ادای منو در میاری؟

فقط حس کردم وسط یه مسابقه ام.

اها، پس می خوای با من مسابقه بزاری... باشه!

:که اینطور... پس مسابقه این باشه.

به غذا اشاره کردم و گفتم:

هرکی تونست زودتر غذاشو بخوره، برنده است.

سرش تکون داد و گفت:

جایزه اش چی؟

متفکر گفتم:

با ارزش ترین چیزی که بازنده داره به برنده می ده.

باک می مکث، گفت:

قبوله!

مانند ت و
لبخندش یطانی زدم.

دو برابر من غذایش حجم داشت و صد در صد می باخت.

:خب با سه شماره ی من شروع می کنیم.

بشقابش روی زمین گذاشت... همین کارو منم کردم و گفتم:

سه... دو... یک.

سریع شروع کردیم به خوردن... اونقدر تند تند این کارو می کردیمکه انگار وسط مسابقه ی مرگ وزندگی بودیم و بازنده در آخر می میره.

آخرای غذا بودم، به ظرفش نگاه کردم... کمتر شده بود ولی باز هم دوبرابر من بود... با خوشحالی، قاشق پروپیمون کردم وتوی دهنم گذاشتم... جویده و نجویده، قورت دادم... توی گلوگ یرکرد و به سرفه افتادم.

دستم بردم سمت تنگ اب، با نهایت سرعت اب خوردمو همینکه سرم بالا اوردم، ظرف خالی از غذای طوفان دیدم.

متعجب، داد زدم: چطور؟

با لبخند رضایت بخشی، تکیه داد به دیوار و گفت:

کی بازنده است؟ با حرص

و خشم گفتم:

من!

در اتاق باز کردم و وارد شدم.

پشت سرم اومد و درو بست.

روی تخت نشستم... دستم بردم سمت گردنم و قفل گردنبد مامانم باز کردم.

به دیوار تکیه داد و منتظر بهم نگاه کرد.

مانند ت و
گردنبد در اوردم و گفتم:

این با ارزش ترین چیزی که من دارم... وخی لی خی لی برای مهمه... خوب ازش مراقبت کن.

وخی لی جدی ادامه دادم:

شاید پشیمون بشم و ازت پس بگ یرمش.

خنده ای کرد و اومد جلو تا گردنبدو بگیره.

دستش باز کرد، گذاشتمش توی دستش.

اوردش بالا و بهش نگاه کرد.

با لبخند تلخی گفتم:

مامان همیشه گردنبد دی مثل این توی گردنش داشت... ه یچوقت درش ن می آورد... یه روز رفت بازار و دوتا مثل مال
خودش خرید و ی کی داد به من و اون یکی به صبرا... خیلی باارزشه برایم.

بهش خیره شد و گفت:

می تونی پسش بگیر ی.

سرم به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:

نه... من پذیرفتم که بازنده باارزش ترین چیزی شو میده... باید بگ یریش.

سرش تکون داد.

خیلی ناگهانی در اتاق باز شد و سر و کله ی صبرا پیدا شد.

با هول گفت: اوه ببخشید... نمی خواستم مزاحم بشم... میرم الان.

طوفان سمت در رفت و گفت:

نه بیا داخل... منم می خواستم برم.

مانند ت و

از اتاق بیرون رفت و صبرا وارد شد.

روی تخت دراز کشیدم و پتو تا روی گردنم بالا کشیدم.

صبرا تش کی روی زمی ن پهن کرد و دراز کشید.

چرخید سمتم و گفت:

می دونستی اینجا اتاق طوفانه و تو روی تختش دراز کشیدی ؟

جدی ؟

اره.

با دقت به اتاق خیره شدم...یه اتاق مربع شکل کوچیک با دکوراسیون مشکی و قرمز...دیواری که در ورودی داشت، کمدک می اونطرف تر بود و در بغل کمد، دیوار کناری، میز توالت مشکی و قرمز وجود داشت که وسایل روی میز اکثرا عطر و ادکلن بودن، با چند تا شونه، ژل مو، سشوار و...

پرده ی اتاق مشکی ز خیم بود و تخت که کنار پنجره بود، با روتختی مشکی و بالشت و پتوی قرمز گذاشته شده بود.

سرم چرخوندم و گفتم: می دونی امروز چی شد؟ کنجکاو

گفت: نه..چی شد؟

اتفاقات مربوط به حیاط رو تعریف کردم...همینکه حرفم تموم شد، زد زیر خنده!

بالشتی سمتش پرت کردم و گفتم:

نخند...خب ترسیدم.

بزور جلوی خنده اش گرفت و گفت:

چرا لباس تو کندی اخه ؟

خب می گی چ یکار می کردم...هول شده بودم و شدیدا ترسیده بودم.

صبح زود، قبل از اینکه طوفان به سرکار بره، از خواب بیدار شدم و سد راهش شدم.

جلوی در سالن منتظرش ایستاده بودم، خم یازه کنان، به ساعت نگاه کردم.

حدود پنج دقیقه است که منتظرم... بلاخره، از اتاقش بیرون اومد.

کت وشلوار مش کی به تن داشت... چرا فرم نپوشیده؟

متعجب به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

صبحت بخیر.

ناخودآگاه خم یازه ای کشیدم و گفتم:

صبح توهم بخیر... میگویم می تونم ازت یه خواهشی کنم؟ توی

دلم گفتم:

ترو خدا بگو باشه.

سرش تکون داد وگفت: بگو.

:خب... ازت می خوام چندتا نهال و گل و گیاه بخری.

:باشه حتما.

:یه بیل هم بخر.

نگاهی بهم انداخت... سریع گفتم:

داشت یادم می رفتا... کود هم بخری حتما... بی کود فایده نداره.

سرش و کج کرد وگفت: اگه چ یزدیگه ای هست که یادت نیست زنگ بزن.

از سر راهش ک شیدم کنار تا رد بشه.

مانند ت و
خمیازه کنان گفتم:

حتما.

رفتم توی دستشویی تا ابی به دست و صورتم بزنم... بلکه خواب از سرم پیره.

صبحونه ای آماده کردم و صبرا از خواب بیدار کردم و همچن ین ازاد.

برعکس طوفان که دایم کار می کرد، اون یه روزهایی برای استراحتش انتخاب می کرد و امروزی کی از اون روزا بود.

دور م یز جمع شدیم.

ازاد با خوش رویی گفت:

به به صحرا خانم چه کرده.

لبخندی زدم و گفتم:

بشین لطفا.

صبرا، همونطور که موهاشو بالا می بست، از کنار این عبور کرد و با دیدن ما از حرکت ایستاد و گفت:

اووو... ب بین چه خبره اینجا... همه این کارارو خودت کردی نه ؟ پشت

چشمی نازک کردم و گفتم:

پس چی فکر کردی؟ ب ی ا بشین بخور.

هرچیزی که می شد بهش گفت وعده ی صبحانه، روی میز قرار داشت.

دستم شستم و پشت میز نشستم.

با کلی خنده و شوخی، صبحونه خوردیم... بهت رین صبحانه ای بود که توی عمرم خوردم و اینقدر بهم چسبید.

برای چند ثانیه، به این فکر کردم اگه طوفان بود، بیشتر از این حرفا خوش می گذشت.

چای برای خودم ریختم... صدای زنگ ایفون بلند شد.

مانند ت و

آزاد خواست از جا بلند شه که سریع بلند شدم و گفتم:

تو بشین من میرم.

تشکری کرد.

به تصویر ایفون نگاه کردم...مردی با دست پر جلوی در ایستاده بود.

آزاد از توی اشپزخونه داد زد:

کیه؟

:نمیدونم...الان میرم ب بینم کیه.

شالی روی سرم انداختم و وارد ح یاط شدم.

درو باز کردم...مردی م یانسال با یه چندتا نهالی که توی دست داشت، سلامی کرد و گفت:

منزل آریامهر؟

سرم تکون دادم و گفتم:بله.

نهال هارو روی زمین گذاشت و گفت:

سفارشتون اوردم.

تشکری کردم و گفتم:

صبرک نید برم پول بیارم.

سریع گفت:

نه نه نیازی ن یست..پرداخت شده... عیدتون پ یشاپیش مبارک.

:ممنون همچنین.

نهال هارو کنار باغچه گذاشتم...دو دقیقه بعد، صدای در بلند شد.

مانند ت و

هوفی کشیدم...حتما یه نهال دیگه رو یادش رفته.

درو باز کردم...ولی برعکس تصورم، طوفان رو با بیلی که توی دست داشت، پشت در دیدم.

سلامی کرد و وارد شد.

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

ممنون.

بدون اینکه برگرده گفتم: بابت ؟

نهال ها!

جوابی ازش نش نیدم... بیل کنار باغچه گذاشت و گفت:

می تونی بکاری ؟

با اعتماد به نفس گفتم:

چرا نتونم؟!

نیم ساعت گذشته بود و همچنان در حال تلاش برای کندن یه گودال کوچولو... عرق از سر و روم می ریخت... با حرص بیل رو به گوشه ای انداختم.

غر غر کنان، وارد خونه شدم.

چاره ای جز اینکه از طوفان کمک بخوام، نداشتم!

نیم ساعت پیش رو یادم اومد...وقتی که با اعتماد به نفس و مطمئن گفتم چرا نتونم ؟ و طوفان با

پوزخند گفت:

پس موفق باشی.

مانند ت و
و گذاشت رفت داخل خونه.

هوفی کشیدم... به اطراف نگاهی انداختم.

طوفان و ازاد مشغول فوتبال دیدن بودن و صبرا توی اتاق بود.

کنار طوفان ایستادم.

غرق در بازی بود و هر از گاهی با هیجان نظری می دادن .

آروم صداس زدم.

اونقدر غرق بازی بود که نشنید.

دوباره صداس کردم... فایده نداشت.

شونه اش تکون دادم... همونطور که خیره به بازی بود و کمی سرش تکون داد و گفت:

چیہ؟

با عجز گفتم: کمک می خوام.

:فعلا نه.

هوفی کشیدم... با حرص زدم محکم زدم روی شونه اش... بی هی چ عکس العملی به تماشای ادامه ی بازی پرداخت.

خواستم راهم بکشم برم که موبایلش زنگ خورد.

اسم "تیام" روی صفحه خودنمایی می کرد.

خشکم زد... موبایل برداشت و سریع رفت توی اتاقش.

دستم مشت شده بود و تیزی ناخونام، کف دستم به سوزش انداخته بود.

با حرص و عصبانیت، بیرون رفتم و درو محکم کوبیدم.

داشتم می مردم از عصبانیت... از اینکه اونهمه صداش کردم و اهمی تی نداد ولی با دیدن تماس یه دختر، سری ع واکنش نشون داد .

با حرص، بیل توی دستم گرفتم و با قدرتی که نمی دونستم از کجا می یاد، خاک باغچه زیرو رو کردم.

ساعت ها گذشت...وق تی به خودم اومدم که تمام نهال ها کاشته شده بود.

دستی به گردنم گرفتم...خدایا واقعا این عصبانیت با من کاری کرد که بتونم کاری رو بکنم که نمی تونستم؟

بیل رو گوشه ای انداختم و اپی به دست و صورتم زدم...هنوز فکرم درگیر طوفان و اون دختر بود.

نکنه دوست دخترشه؟ شاید هم نامزد!

نه اگه نامزد بود یه حرفی ازش می شد...یا ازاد یه چیزی می گفت.

ولی از این مطمئنم که خیلی براش مهمه...چون سریع جوابشو داد...ولی من نیم ساعت بال بال کردم دریغ از یه ذره

توجه...من براش مهم نیستم؟ صحرا این واقعا تویی؟ از کی تا حالا برات مهم شده؟

برام مهم نیست...فقط حرصم می گ یره که بهم توجه نمی کرد...سرم تکون دادم تا این افکار از ذهنم بپرن.

وارد خونه شدم...صبراً کنار ازاد نشسته بود و با ذوق داشت حرف می زد.

واسه اینکه حواسم پرت شه...کنارشون نشستم و با لبخند گفتم:

چه خبره؟

صبراً: داریم از عید می گیم...از الان گفته باشما...خرید عید با منه.

آزاد با عشق بهش نگاه کرد و گفت:

هرچی تو بخوای!

یه لحظه حسودیم شد...لبخندی از ته دل زدم و بهشون نگاه کردم...کنار هم نشسته بودن و دست آزاد،

دور کمر صبراً بود...صبراً هم با خنده می گفت که قراره چیکار کنه و ازاد هم با خنده، بهش نگاه می کرد.

فرو رفتن مبل رو حس کردم...سرم رو برگردوندم، با دیدن طوفان، با اخمی مصنوعی رومو برگردوندم.

مانندت و
تا پنج دقیقه ی اول چیزی نگفت.

صبرا خطاب به من گفت:

خب... بگو ببینم تو چیکار می کنی؟

خنده گفتم:

تخم مرغ رو رنگ می زنم.

(خوبه... رو به ازاد گفتم) اینه با شمع هست؟

آزاد: نه!

صبرا نیمچه اخ می کرد و گفت:

این خونه هی چی نداره.

آزاد با خنده گفت:

خونه ی طوفانه دیگه.

از گوشه ی چشم دیدم که طوفان، کمی خودش کشید سمتم و گفت:

ناراح تی؟

با عصبانیت گفتم:

نه!

سرش کمی تکون داد و گفت:

آره مشخصه.

چشم غره ای رفتم.

آگه بخوای... الان می تونیم باغچه رو درست کنیم.

مانندت و
نیازی نیست.

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

خودم انجامش دادم.

با مکث بهم خیره شد... اصلا بهش نگاه نکردم... سرش تکون داد و چیزی نگفت. واسه اینکه
از اون وضو عیت خلاص شم... از جا بلند شدم و سمت اسپزخونه رفتم تا شیرینی بیارم.

شیرینی ها رو توی ظرف چیدم و توی سی نی گذاشتم.

سینی به دست، وارد سالن شدم.

به صبر و ازاد تعارف کردم و برداشتن.

نشستم روی مبل و ظرف روی میز گذاشتم.

طوفان:

نمی خوای به من تعارف کنی؟

شونه هام بالا انداختم و گفتم:

می تونی خودت برداری.

به نون خامه ای توی دستم گازی زد و با ولع، طعمشو چشیدم.

نگاه سنگینشو حس کردم.

خواستم گاز دیگه ای بزنم که در کثری از ثانیه، نون خامه ای توی دستم ناپدید شد.

متعجب به طوفان که داشت با ولع و تند تند می خوردش نگاه کردم.

با صدایی که پر از تعجب بود گفتم:

اون مال من بود!

در حالی که می خورد گفتم:

مانند ت و
حالا مال منه.

با حرص گفتم:

می تونستی یکی دیگه برداری.

شونه هاش بالا انداخت و گفت:

توهم می تونی برداری.

با حرص، دستم کشیدم جلو تا ته مونده ی نون خامه ای رو از دستش بگ یرم.

کمی به عقب خم شد، خودم بیشتر کشیدم جلو... بیشتر از قبل خم شد به عقب، اگه دسته ی مبل نبود، حتما می افتاد.

دستم نرسیده به نون خامه ای، تعادم از دست دادم و افتادم کنارش روی مبل دهنش باز مونده بود و بهم خیره شده بود.

از حواس پر تی اش استفاده کردم و توی یه حرکت، نون خامه از دستش گرفتم و یه لقمه اش کردم.

انگار که اولین باره دارم طعمشو تجربه می کنم، با لذت و چشمایی بسته شده، می خوردمش.

چشمامو که باز کردم، متوجه شدم کنارش افتادم و با فاصله ی خی لی کمی، داشتم نون خامه ای نوش جان می کردم.

خواستم از جا بلند بشم که دستش آورد جلو و با انگشت اشاره اش گوشه ی لبم پاک کرد.

به چشمام زل زد و انگشتش که تیکه ای خامه روش بود، رو خورد.

ابروه اش بالا انداخت و گ فت:

چقدر خوشمزه است.

از روش بلند شدم و استین لباسم پایین دادم... خاک تو سرت... مثل بچه ها دهن خودتو کثیف کردی؟

باز خوبه مسخره ات نکرد.

مانندت و

تا آخر شب، درمورد عید و صفای حرف زدیم.

ساعت از دوازده گذشته بود که خمیازه هام شروع شد.

از جا بلند شدم تا مسواک بزنم.

وارد دستشویی شدم و مسواک زنان، به چهره ام خیره شدم... هنوز فکرم مشغول بود... تیام؟ کیه اخه؟ سرم خم کردم تا دهنم خالی کنم... وقتی سرم بالا اوردم، با دیدن چهره ی طوفان در آینه، از ترس شوئم بالا پریدم.

دستش آورد جلو و از بالا شوئم رد کرد تا حوله ی نارنجی کوچیک رو برداره. ۳

از توی آینه بهش خیره شدم... نیمه برهنه، با حوله ای که دور کمرش بسته بود، مشغول خشک کردن موهایش با حوله شد.

سرم انداختم پائین و لبم گزید... خجالت بکش... بر و بر به هیکلش زدی که چی؟ سرم انداختم پائین

و مشغول مسواک زدن شدم.

باش نیدن صدایش سرم بالا اوردم:

یه خواهر دارم که اسمش تیام... کوچیک ترین عضو خانواده است و خیلی برایش ارزش قاعلم... و هر وقت زنگ می زنه، نمی تونم جوابشو ندم... خواستم باهاش آشنا شی.

نداشت چی یزی بگم، از درب بیرون رفت.

با لبخندی عمیق، و خالی اسوده، سرم پائین انداختم.

صبح روز بعد، با نشاط از خواب بیدار شدم.

آبی به دست و صورتم زدم و مشغول آماده کردن صبحونه شدم.

وقتی کارم تموم شد، توی حیاط رفتم تا به گلها آب بدم.

بی صبرانه منتظر بودم غنچه هارو ببینم.

حسابی مشغول بودم وزیر لب اهنگ می خوندم:

مانند ت و
نفس نفس می زنم

عشق تو قاتل م ن دوری

تو برای من باعث ایست

قلب ی از پس تو برنمایم

نمی دونم چی به چی ه

:صبحت بخ یر.

با ترس از جا پریدم... با دیدن طوفان، با رکاب ی و شلواری چارخونه ای، سریع رومو برگردوندم و گفتم:

همچنین.

اول صبح یه لباس تن نمی کنه... سرما نخوره!

خدا نکنه ای زیر لب گفتم... از توی دستشویی بیرون اومد.

چرا همیشه میاد این دستشویی بیرون ی ؟

شونه هام بالا انداختم... شاید از این بیشتر خوشش م یاد.

از کنارم رد شد و وارد خونه شد.

کمی با باغچه سرمو گرم کردم و بعد رفتم داخل.

صدای حرف زدن از ت وی خونه می یومد.

سرکی توی اشپزخونه کشیدم، همشون دور هم مشغول صبحونه خوردن بودن.

وارد شدم گفتم:

جمتون جمع بود گلگون کم بود.

طوفان که رسوندن لقمه ای به دهنش بود، با شنیدن این حرفم، دست شاز حرکت ایستاد و خنده ی ریزی اومد.

مانند ت و

نشستم کنارش و با حرص گفتم:

کجای حرف من خنده داشت ؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

هیچ یش!

ابروها م بالا انداختم و گفتم:

گراز!

:میمون.

:الاغ.

کمی سرش کج کرد و با صدای اروم تری گفتم:

پیرزن وراج.

با حرص، پام اوردم بالا و محکم روی پاش کوبیدم.

از جا پرید و زانوش به میز خورد.

صبرا و ازاد که مشغول صحبت بودن، با این حرکت، سرش چرخوندن و متعجب بهمون نگاه کردن.

صبرا نگاهی به دوتامون انداخت و گفت:

چیزی شده ؟

خودم نزدیک طوفان کردم و با صمی میتی مصنوعی گفتم:

نه مگه می خواستی چیزی بشه...هی چی نیست...همه چی خوبه...آره مشکلی نیست.

تند تند و پشت سرهم می گفتم.

طوفان هم دستش انداخت دور شونه هام و چسبوندم به خودش و با لبخندی مصنوعی گفتم:

مانند ت و

درسته...هیچ مشکلی نیست.

متعجب بهمون نگاه کردند...با لبخند گل و گشاد مصنوعی، بهشون خیره بودم.

سرشونو تکون دادند و همینکه مشغول کار خودشونون شدند، با ارنج توی پهلوی طوفان کوبیدم.

دستش شل شد و از روی شونه هام برداشت.

خواستم از موقعیت در برم که با پاش اونقدر محکم کو بید روی پام که از درد نفسم بند اومد و سر جای خودم میخکوب شدم.

جیغم توی گلوم خفه کردم...لبش نزدیک گوشم کرد و گفت:

هرعملی یه عکس العملی داره...پس با من درنیوفت.

مچ دستم توی دستش گرفت و فشرده و گفت:

اگه بخوای با من بجن گی، باید مهارتشو داشته باشی.

از لای دندان های کل ید شده ام گفتم:

از کجا می دونی مهارتشو ندارم؟

پوزخندی زد و گفت:

می دونم که نداری.

سعی کرد دستم از دستش بکشم بیرون و در همون حین گفتم:

می توئم ثابت کنم.

خودش کشید کنار، لم داد به صندلی و دستاش دور صندلی انداخت و گفت:

باشه...حالا که اینطوره...نیم ساعت دیگه روی پشت بوم منتظرتم.

مچ دستم مالوندم و گفتم:

سر ساعتی که گفت روی پشت بوم حاضر شدم.... حس خوبی داشتم از اینکه قراره باهاش رو در رو بشم و همینطور

یه حس بد هم داشتم، شاید ضایع شدن بود یا شاید هم یه چیز دیگه.

بیشتر از این می ترسیدم که ناخواسته بهش ضرری برسونم.

هوا کاملاً ابری بود و اثری از نور خورشید، دیده نمی شد.

دو دقیقه بعد، از در ورودی وارد شد.

دست به کمر، پوزخند زد و گفت:

راستشو بخوای... فکر کردم جا زدی.

آستین های لباسشو داد بالا و گفت:

برای تو دیر نشده... می تونی جا بزنی و اشاره کرد به در و ادامه داد (در بری).

رو به روی هم ایستادیم... پیرهن مردونه ی سفید و کمی گشاد به تن داشتم، آستین هارو بالا زدم و با پوزخند گفتم:

کورخوندی.

خدا میدونه وقتی یه قدم اومدم سمتم، مثل چی پشیمون شدم.

با شجاعتی ساختگی گفتم:

همین؟ فقط هم ینو بل دی؟

با یه جهش، پرید سمتم و دستم پیچ داد.

جلوی داد زدم گرفتم و سعی کردم دستم ازاد کنم.

چرخوندم و از پشت، به خودش چسبوندم.

مانندت و
لبش نزدیک گوشم کرد و گفت:

تو که هیچی بلد نیستی! چرا ژست حرفه ای هارو می گیری؟ جوجه کوچولو.

نفسم با حرص ب یرون دادم و چیزی نگفتم.

ولم کرد و همونطور که ازم فاصله می گرفت با لحنی ک شیده گفت:

روز خوبی داشته باشی!

هنوز مونده بود که به در برسه، فکری به سرم زد... با دورفتم سمتش و از شونه هاش گرفتم، با پا کوبیدم پشت زانوش و زدمش زمین.

خدایی خیلی زور می خواست.

متعجب و با چشم هایی کمی گرد شده گفت:

اینو از کجا بلد بودی؟

سرم کج کردم و گفتم:

درسته مثل تو تعلیم دیده نیستم ولی تا الان زندگ یمو توی دیدن فیلم های اکشن گذروندم.

ابروهاش انداخت بالا و گفت:

بد نبود.

دستم سمتش دراز کردم تا بلندش کنم.

دستم گرفت و قبل از اینکه کاری کنم، زدم زم ین... از شانس بد، توی بغلش افتادم.

با دهن باز و چشمایی گرد شده، بهش خیره بودم.

سرش کج کرد و گفت:

منم نصف عمرم توی فیلم های اکشن گذشته.

مانند ت و

توی این موقعیت، انگار بیشتر نصف عمرش توی فیلم های عاشقانه گذشته باشه.

خودم جم و جور کردم و ازش فاصله گرفتم.

از جا بلند شد و گفت:

جالبه برام... اینکه برعکس اکثر دخترها، جای فیلم های عاشقانه و درام... فیلم اکشن می بین ی.

ابروها م انداختم بالا و گفتم:

جنگی هم می بینم.

تک خنده ای کرد و از کنارم رد شد... بوی عطر تلخش زیر پی نی ام پ یچید.

از پله ها پایین رفتم و وارد خونه شدم.

بوی غذا، زیر بینی ام پیچید.

صبراً توی آشپزخونه مشغول پخت و پز بود.

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

قرار بود از این به بعد این من باشم که غذا می پزه.

سرش تکون داد و گفت:

ترجیح می دم خودم درست کنم... آگه به تو بسپارمش یا گرسنه م ی مونیم یا سر از بیمارستان در میاریم.

من که از خدام بود، سری سرم تکون دادم و گفتم:

آره فکر خوبیه.

خندید و گفت:

فرصت طلب.

سیب یاز روی می ز برداشتم و گفتم:

مانند ت و

چاکرتیم.

...

همگی دور سفره جمع شدیم.

و شروع کردیم به شام خوردن.

پنج دقیقه نگذشته بود که صبیرا با ذوق گفت:

کی بریم برای خرید ؟ هر

وقت که خواستی.

آزاد دستش دور شونه ای صبیرا انداخت گفت:

باید خیلی مواظب باشید... چون آگه یه شخصی که باباتو می شناسه، شماهارو ببینه... همه چی خراب میشه.

طوفان:

درسته... مراقب باشید... سوار ماشین کسی نشین... خودمون میایم دنبالتون... با کسی حرف نزنین... و تا حد امکان سعی

کنید چهره اتون معلوم نباشه.

:من یه کلاه نیاز دارم... و عین ک افتابی.

سرش تکون داد وگفت: قبل از رفتن برات می فرستم... صبیرا توچ یزی نیاز نداری ؟ صبیرا:

یه کلاه کافیه.

دیگه حرفی زده نشد... بعد از شام، با کمک هم، همه چی جمع کردیم و شستن ظرف ها افتاد گردن من.

آزاد و صبرافتن جلوی تلویزیون تا فیل می تماشا کنند... وقت تی کار ظرف ها تموم شد، پیشبند رو در اوردم و از

اشپزخونه بیرون رفتم.

همشون جلوی تلویزیون بودن و با چراغ های خاموش، فیلم ترسناک می دیدن و تخمه می خوردن.

خواستم راهم بکشم برم توی اتاق، که با حرص صبیرا... سره جام خشکم زد.

مانندت و

صحرا؟ چرا نم یای فیلمو باهم ببینیم؟

خوابم یاد میرم بخوابم.

ب یخیال... مگه ساعت چنده؟ بیا اینجا ببینم... بهتری ن فیلم ترسناکه امساله.

اب دهنم بزور قورت دادم... همشون منتظر بهم نگاه می کردند.

ناچار، به سمتون رفتم و کنار طوفان نشستم.

اسم فیلم احضار بود و گویا جز دسته ی فیلم های وحشتناک قرار گرفته بود.

بالشتی توی بغلم گرفتم تا در مواقع ن یاز، ج ای جیغ کشیدن، گازش بگیرم.

به جاهای وحشتناک رسیده بود... از ترس، بالشتوگاز گرفتم.

همینکه یه صحنه ی ترسناک اومد، چشمامو بستم و جیغم خفه کردم.

دستی روی دستم نشست... چشمام باز کردم، با دیدن طوفان، صاف ایستادم و گفتم:

هه... چه فیلم خوبی.

دستشو دور شونم انداخت و به خودش چسبوندم... حس آرامش به قلبم سرازیر شد.

نفس عمیق کشیدم... بوی عطرش توی ریه هام پخش شد... آگه اسم این عطر منحصر به فرد رو بدونم، حتما می خرمش.

تا آخرای فیلم، با آرامش و بدون هیچ ترسی گذشت.

از طوفان ممنون بودم و کلی صبر رو فحش دادم.

مسواک زدم و وارد اتاق شدم تا بخوابم.

پتو روی خودم کشیدم... چرخیدم... با دیدن عکس طوفان، حس کردم قلبم ریخت.

خدایا این چه وضعیه که من دارم؟

مانند ت و

نفس عمی قی کشیدم...رومو برگردوندم و س عی کردم بخوابم.

از جا بلند شدم...هر چقدر منتظر بودم که خوابم بیره، بی فایده بود.

وارد باغچه شدم...سایه ی مردی رو دیدم...رفتم سمتش...دستم روی شونه اش گذاشتم...چرخید و خیلی سرد بهم

نگاه کرد.

متعجب صدایش کردم.

طوفان ؟

بدون هیچ حرفی بهم زل زده بود...لباس خاکستری رنگی به تن داشت...روی قسمت سینه اش، حاله ای قرمز در حال پخش شدن بود....اول کوچیک بود ولی کم کم بزرگ و بزرگتر شد.

متحیر بهش نگاه کردم و گفتم:

داری خونریزی می کنی.

دستم روی قلبش گذاشتم و گفتم: طوفان...خون!

افتاد روی زمین و زیر لب گفت:

اون منو کشت...اون.

نفس نفس زنان از خواب پریدم...عرق از سر و روم می چکید.

دهنم خشک شده بود.

وای خدایا چه خواب بدی دیدم.

از جا بلند شدم...وارد اسپیزخونه شدم...حوصله نداشتم که چراغروشن کنم...در یخچال باز

کردم...خودش نور داشت...بطری اب برداشتم و سر کشیدم...ه مینکه درو بستم، با دیدن فردی پشت کنار یخچال از

ترس جیغ کشیدم که اون زودتر دستش روی دهنم گذاشت و جیغم خفه شد.

چسبوندم به یخچال گفت:

مانند ت و

هیس...هیس..اروم باش منم.

با ش نیدن صداهش، اروم شدم و دستش پس زدم.

با صدای اروم یگفتم:

اینجا چی کار می کنی ؟

اتفاقا منم همین سوالو دارم.

اومده بودم اب بخورم.

در یخچال باز کرد و از بطری که دهنی کرده بودم، خورد.

با خنده گفتم:

اونو من دهنی کردم.

پشتش کرد سمتم و همونطور که همراه بطری سمت اتاق می رفت گفت:

می دونم...عادته.

لبخندم از بین رفت...رفتارامو کامل زیرنظر داشت و بلد بودشون.

نمیدونم چرا! ولی خوشم اومد.

لبخندی زدم و وارد اتاق شدم.

دم دمای صبح بود...خوابم نمیومد...تصمیم گرفتم برم توی ح یاط و سری به باغچه بزنم.

با اواز های زیرلب، مشغول ابیاری گل ها شدم.

وقت می برد تا غنچه بدن و من هرروز حس انتظارم بیشتر از روز قبل می شد.

صدای در اومد...سرم چرخوندم...با دیدن طوفان، صاف ایستادم و صبح بخیری گفتم.

سمت در رفت و در همون حین جوابمو داد.

مانند ت و

به سر تاپاش نگاه کردم...شلوار جین مش کی به پا و پیرهن زرش کی به تن داشت.

با صدای کوبیده شدن در، به خودم اوادم.

داخل خونه رفتم و سری به اشپزخونه زدم.

هیچکس نبود...سر خودم با صبحونه درست کردن و اشپزی گذروندم.

کم کم سروکله اشون پیدا شد.

صبرا با انرژی و لبخند به لب وار اشپزخونه شد و با نگاهی به ق یافه ی من، شروع کرد به صحبت کردن.

:صحبت بخ یر...به به عجب صبحانه ای! بشینم بخورم که ک لی کار دارم.

نشستم رو به روش و گفتم:

چه کاری؟

:مگه یادت رفته؟ امروز می ریم خرید.

:ساعت چند؟

:ی کی دو ساعته دیگه...ترجیح میدم صبح برم بیرون که خلوت تره.

لقمه ای مربا توت برداشتم و گفتم:

آره فکر خوبیه.

سرش تکون داد و مشغول خوردن شد.

یاده طوفان افتادم...پس برای ه مین رفت ب بیرون...نیم ساعت بعد، در حالی که صحبت ه ای صبرا داشت

مغزمو می خورد، مشغول جمع کردن ظرف ها شدم.

با حرص گفتم:

باشه صبرا...همش به سلیقه ی تو باشه...هرچی تو بخوای...خوردی مغزمو.

مانندت و

:همین جوابمو می خواستم...بدو حاضر شو که داره دیر میشه.

صدای زنگ ایفون بلند شد...سریع گفتم:

من باز می کنم.

طبقه انتظارم، طوفان پشت در بود.

لبخندی زدم و درو باز کردم.

جلوی در منتظرش شدم...با نایلون های توی دستش، وارد شد...کلاه و عینک های افتابی مشکی داشت.

با خنده گفتم:

می بینم که اینارم برای خودت خریدی.

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

منم جز کسایی ام که نباید دیده بشن.

انگار توی دلم عروسی شد...خوشحالی خودم پنهان کردم و گفتم:

یعنی توهم با ما میای؟

عینک هاشو از روی چشمش برداشت و گفت:

معلومه که باید پیام...پس کی باید از شما محافظت کنه.

سرم تکون دادم و گفتم:

درسته.

بدو بدو رفتم توی اتاق تا حاضر بشم...تازه یادم اومد وسایلام دست طوفانه.

دوباره بدو بدو برگشتم و گفتم:

وسيله هام من كو؟

مانند ت و

به این ت کیه داده بود....دستش آورد بالا و با خنده، نشونم داد.

پریدم که نایلون از دستش بگیرم و لی از شانسی بدم، پام به فرش گیر کرد و هم اینکه نزد یک بود بیوفتم، طوفان خم شد و توی زمین و هوا گرفتم.

با لبخند فوق جذابی، گفت:

من که هر دفعه نمی تونم بگیرم... مواظب باش.

ایشی زیر لب گفتم و خودم جم و جور کردم.

نایلون داد دستم و بهم زل زد.

خنده رو توی چشمش دیدم... ناخودآگاه لبخندی زدم... سریع رفتم توی اتاق تا لباس بپوشم.

موهام با یه کش شل بستم... هودی مشکی بلندی به تن کردم... همراه شلوار لی ی خی... کلاه به سر کردم و کلاه هودی رو هم روی کلاه خودم انداختم.

نگاهی به سر تا پام ت وی اینه انداختم.... هرک ی ندونه فکر می کنه ادم معروفی ام و ن می خوام کسی چهره ام بشناسه.

کمی ریمل زدم و با رژ لب زرش کی رنگ، به اراشم پایان دادم.

از اتاق بیرون اومدم، صبراً از کنارم رد شد و گفت:

خوبه خوشم اومد... منم می خوام باهات ست کنم.

لبخندی زدم... در اتاق رو به روپی باز شد و طوفان، با پ یرهن استین بلند و شلوار خاکستری تیره و شلوار جین مش کی و کلاه به سر، ب بیرون اومد.

با دیدنم، لبخندی زد و گفت:

آماده ای؟

سرم تکون دادم و گفتم:

مانندت و

آره.

سمت اشپزخونه رفت، خودم روی مبل ولو کردم تا صبراً کارش تموم بشه.

پنج دقیقه ی بعد، حاضر و آماده ب بیرون اومدم.

سوار ماشین شدیم.

ظبط روشن کرد... باش نیدن ریتم اول اهنگ، فهمیدم کدوم اهنگه.

زیر لب با اهنگ می خوندم... یه جاها یش زمزمه های طوفان رو هم می شنیدم.

کنار مرکز خرید پارک کرد.

از ماشین پیاده شدیم و سمت یکی از پاساژها، قدم برداش تیم.

از کنار هر ویتیرینی که رد می شدم، یه نگاه کامل می انداختم.

وسیله ای نیاز نداشتم... فقط یه جفت کفش می خواستم.

واردی کی از بوتیک ها شدم... کفش های قشنگی داشت.

فروشنده، پسری بود با موهای مشکی س یخ و پرسینگی که بالای ی کی از ابروهاش داشت.

سلامی کردم، با صدای ملچ ملچ ناشی از ادامسی که توی دهن داشت، جوابمو داد.

:سلامی خان می.

مشغول دید زدن کفش ها شدم.

نگاه سنگینشو حس می کردم... زیرچشم می یه نگاه بهش انداختم... بی هیچ حرکتی، بهم زل زده بود.

توجه نکردم و به کارم ادامه دادم... صداهش در اومدم:

خان می رلی یا سینگل؟

متعجب گفتم:

مانندت و

چی؟

میگمت دوست پسر ی نامزدی چیزی داری یا نه؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

به شما مربوط نیست.

اخه مگه میشه همچین جواهری یه نفروت وی دستوپاش نداشته باشه!

با عصبانیت گفتم:

حدتو بدون.

یه تای ابروشو انداخت بالا و ارنجش گذاشت روی م یز و گفت:

حالا ناز نکن.. شماره بدم؟

با عصبانیت، سمت در رفتم تا برم بیرون... از شانس بد، در باز شد و طوفان وارد شد.

یه نگاه به من و یه نگاه به همون پسر ی بی شعور انداخت.

با اخ می گفت:

مشکلی پیش اومده؟

خواستم بگم نه مشکلی نیست، که پسر ی نقطه چین سریع گفت:

مشکل زنوشوهریه به شما مربوط نی.

طوفان، زیرچشم می بهم یه نگاه انداخت.

عرق سرد روی کمرم حس کردم.

یه قدم برداشت و گفت:

دوباره بگو؟

مانند ت و

میگمت زنده... به تو مربوط نی.

خودشو رسوند به میز و گفت:

نه بابا.

قبل از اینکه طرف حر فی بزنه، طوفان، با دو دست سرشو گرفت و کوبوند روی میز.

صدای دادش بلند شد.

طوفان با خشم گفت:

وقتی به جرم مزاحمت گزارشت دادم به پلی س... میفه می به تو مربوط نیست یعنی چه.

با التماس گفت:

اقا غلط کردم... ولم کن... تکرار ن می کنم.

ناخوداگاه، لبخندی روی لبم نشست.

بی توجه، دستم گرفت و از مغازه بیرون اومدیم... اونقدر غرق لذت شده بودم، که همه چی از یادم رفت.

سرم اوردم بالا و به چهره ی اخم الودش نگاه کردم.

صبرا، خودش رسوند به ما و گفت:

من خریدام تمومه.

طوفان سویچ ماشین از توی جیبش در آورد و داد دست صبرا و گفت:

برو توی ماشین تا ما بیایم.

صبرا، دور از چشم طوفان، با شیطنت چشم کی زد و دور شد.

نکبت رو ببین... از هر فرصتی استفاده می کنه.

کشوندم جلوی یه بوت یک و گفت:

مانند ت و

برو تو.

وارد شدم، پشت سرم اومد داخل.

این دفعه، فروشنده مرد متشخصی بود.

با لبخند، سلام و خسته نباشیدی گفتم.

سلام... سلامت باشی د.

چشمم یه کفشی رو گرفت.

قیمتش پرسیدم... خوشم اومده بود... سایز پام گفتم تا بپوشم.

سایز مورد نظر رو آورد و داد دستم .

روی صندلی نشستم... خیلی بلند بود... خم شدم تا کفشو به پا کنم ولی دستم نمی رسید.

هوفی کشیدم... طوفان خم شد و کفشم از پا در آورد.

متحیر بهش نگاه کردم... انتظار هم چین حرک تی رو، حتی توی خواب هم نداشتم .

کفش به پام کرد و سر پا ایستاد و گفت:

خوبه ؟

من که هنوز تحت تا ث یر بودم، با صدای ارو می اره ای گفتم.

بلند شدم و بدون اینکه روی صند لی بش ینم، کفشم به پا کردم.

وقتی کارم تموم شد، که طوفان حساب کرده بود ونایلون به دست، منتظر من بود.

خجالت زده، تشکری کردم.

از بوت یک ب یرون اومد یم و سوار ماش ین شدی م.

تا رسیدن به خونه، صبرا راجب وسایلی که خ ریده بود حرف زد.

مانند ت و

و در همون حین، طوفان رو درمورد خانواده اش، سوال پیچ کرد.

وقتی به خونه رسیدیم، با خستگی ی، خم شدم تا کفشام در بیارم.

یاد حرکت طوفان تو ی بوتیک افتادم... باز لبخند بزرگی روی لبم جاخوش کرد.

در باز کردم و وارد شدم.

صدای ازاد شنیدم.

رسیدین ؟ با

شوخی گفتم:

نه هنوز تو راهیم.

خنده ای کرد...رفتم ت وی اشپزخونه، روی م یز نشسته بود و مشغول ور رفتن با ماهی شده بود.

چ یکار می ک نی ؟

می خوام واسه شام ماهی کبابی درست کنم.

با ذو فگفتم:

اخ جون...من عاشقشم.

هوا داشت کم کم گرم می شد...لباس نازکی پوشیدم.

دمپایی به پا کردم و وارد ح یاط شدم.

بوی ماهی دودی توی هوا پخش شده بود...با لذت نفس عمی قی کشیدم.

همگی روی فرش کنار منقل دیوای نشسته بودند و همراه چایی خوردن، حرف می زدند.

صبرا و ازاد کنار هم نشسته بودند و تنها جای خالی که بود، کنار طوفان بود.

مانند ت و

یه جورایی ته دلم خوشحال شدم که تنها جا برای نشستن اونجاست!

کنارش نشستم... سرش برگردوند و نگاهی به سرتاپام انداخت.

بعد از چند دقیقه، بساط شام خوردن مه یا شد.

روی همون فرش توی حیاط، سفره ای پهن کردیم و مشغول خوردن شدیم.

در تمام مدت، صبرا و ازاد حرف می زدند و ما، شنونده بودیم.

وقتی شام تموم شد، با کمک همدیگه ظرف ها رو جمع کردیم.

چندتا ظرف روی هم گذاشتم و موقعی که خواستم از در عبور کنم، یهو طوفان جلوم ظاهر شد، هول شدم و ظرف ها از دستم ولو شدن.

کشی فی و چرب ی ظرف ها روی لباسش مالیده شد و ی کی دوتا ظرف هم شکستن و خسارت به مالش زدم.

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم... هول زده، تند تند معذرت خواهی کردم و خم شدم تا جمعشون کنم.

با من خم شد و کمک کرد تا تیکه های شکسته جمع کنم.

تند تند گفتم:

نه نه تو نم یخواد کمک کنی... بزار من جمع می کنم.. دستتو می بری.

سوزشی توی دستم حس کردم... شیشه توی کف دستم فرو رفته بود... و خون شروع کرد به چکه کردن.

دستم توی دستش گرفت و گفت:

بزار کمکت کنم... تو دستتو بردی.

هوفی کشیدم... چقدر من دست و پا چلفتی ام.

نشستم روی این... با جعبه کمک های او لیه، نزدیکم شد.

دستم زیر اب گرفته بود و تا خون رو پاک کنه... بانداژی از توی جعبه در آورد و زخممو پاسنمن کرد... خراش

بزرگی بود ولی ع میق نبود.

مانندت و

وقتی کارش تموم شد...لبخندی زدم و تشکر ی کردم.

پشتش کرد بهم و خواهش می کن می زیر لب گفت.

مشغول گذاشتن جعبه سر جای اول شد...به سر تاپاش نگاه کردم...محو تماشاش شدم... یه لحظه با خودم گفتم:خدا

چی افریده!

چشمم درویش کردم و با عذاب وجدان توی دلم گفتم:هرچی هم که افریده...مال صاحبشه...خدا ببخشش به
زنش...ولی خوشبحالش...یه مرد بی نظیرن صییش می شه.

به اون زن خیالی که قرار بود همسر طوفان بشه، بدجور حسودیم شد.

هنوز چشمم به طوفان بود که با صدای صبرا، از جا پریدم.

:صحرا؟یه دقیقه میای اینجا ؟ باشه ای

گفتم و از این پریدم پایین.

همراه صبرا، وارد حیات شدم.

دستم گرفت و کشوندم یه گوشه ای وگفت:

بگو ببینم چی ب ینتونه؟

:چی؟ه چی!

:نزن ز یرش...خودم تک تک حرکاتتونو زیر نظر داشتم.

:فقط داشت کمکم می کرد.

:چشمش ریز کرد وگفت:

اره جون خودت...هرچند که آگه یه رابطه ای بود...من خیلی خوشحال می شد.

سرش برگردوند و به طوفان نگاه کرد و گفت:

چون مرد خی لی خوبیه.

مانند ت و

بهش نگاه کردم... با ازاد سر پا ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودند.

چندثانیه بعد، ازاد با لبخندی به سمت ما اومد و گفت:

قراره چندتا از فام یل ها بیان اینجا تا دورهم باشیم.

صبرا سرش تکون داد و گفت:

خوبه... صحرا؟ بریم آماده بشیم.

همراه صبرا، وارد اتاق شدیم.

نشستم روی تخت و گفتم:

من لبا سی عوض نمی کنم... همینا خوین.

سرش تکون داد و گفت:

به نظرت از این افراد یکه قراره بیان... دختر جوون هم بینشون هست ؟ با خنده

گفتم:

نترس نمی دزدنش.

نه دیوونه... بحث دزد یدن ازاد نیست... دزدیدن طوفان رو میگم.

سکوت کردم... ک لی فکر توی سرم چرخید.

نکنه ی کی بهش چشم داشته باشه ؟ نکنه

عاشق ی کی باشه ؟ نکنه مخشو بزنن ؟

نکنه از قبل عاشق بوده ؟ و جواب همه

ای این فکرا شد:

خب... به من چه؟ می خواد ازدواج کنه؟ خب مبارکش باشه.

مانند ت و
در همون حین، اروم زبونم گاز گرفتم.
صبرا شونه هاش بالا انداخت و گفت:

که اینطور.

از جا بلند شدم... رژ لبم پررنگ تر کردم و ریم ل رو بیشتر.

صدای زنگ در بلند شد... بدو بدو خودم به دررسوندم... طوفان در باز کرده بود و مهمونا ی کی ی کی وارد شدن.

رفتم جلو و با خوش رویی، سلام و احوال پرسى کردم.

تعداد دخترهارو شمردم، سه تا بودن.

یکی نوجون و دوتای دیگه جوون.

تیپ و قیافه ی کاملاً امروزی و روی مد داشتن.

یکی از اونا خوشرو و اون یکی افاده ای!

دور هم نشستیم... با لبخند مضحکی به همشون نگاه می کردم و به جک ها می خندیدم.

ما بین حرف ها، فهم یدم اسم دختره افاده ای، ساراست.

حس خوبی نسبت بهش نداشتم... و همینطور هم می خواستم سر صحبت رو باهاش باز کنم، پس گفتم:

سارا جون، من شمارو جایی ندیدم؟

سرش کمی به سمتم کج کرد و با صدای نازکش گفت:

نه!

اخه چهره اتون خی لی اشناست.

سرش کج کرد و لباس کمی داد جلو و گفت:

همه همینو می گن.

مانندت و

توی دلم اداشو در اوردم... با صدای ارومی گفتم:

متاهلین؟

خیر! ولی قراره به زودی بشم.

صبراً که مثلاً مشغول نوشیدن شربت بود، و چهاردنگ حواسش پش ما بود... با شنیدن این حرف شربت پرید توی
گوش و به سرفه افتاد.

بی توجه، کمی خودم به سمتش کشیدم و گفتم:

یعنی نامزدین؟ یا یک سی مد نظرتونه؟

بازم لباشو داد جلو و گفت:

این شخصیه.

ابروها م بالا پرید... از اونجایی که از اول مهمونی دو چشم روی طوفان ثابت بود، پس امیدوارم که منظورش طوفان
نبوده باشه.

با اخم و دست به سین ه به صبراً چس بیدم... با ارنج زد توی بازوم و گفت:

تو نمیری طوفان رو م یگه.

زیرلب غریدم:

خفه!

تک تک رفتارهای ساراو زیرنظر گرفتم... لیوان به دست، مشغول دید زدن طوفان بود.

با حرص، رو به بهرام، پسری که تنگ شربت دستش بود گفتم:

یه لیوان به من بده... لطفاً.

متعجب بهم نگاه کرد و تند تند مشغول ریختن شربت توی لیوان شد.

داد دستم، با حرصی ه نفس سر کشیدم.

مانند ت و
نزدیک بود خفه بشم!

طوفان از جا بلند شد و سمت خونه رفت.

چندثانیه بعد، خانم افاده ای هم از جا بلند شد و دنبال طوفان رفت.

نفسم حرصی مانند ب یرون دادم... الان دلم می خواست پیرم و موهاشو از ریشه بکنم.

طی یه تصمیم سریع، از جا بلند شدم و دنبالشون، توی خونه رفتم.

صداشونو از توی اتاق می شنیدم.

کنار در ایستادم.

:نه طوفان تو نمی فه می.

:چیون می فهمم سارا؟ چیو؟ چندبار باید بگم ب ی خیال من شو؟ بین من دوست ندارم... توهم بهتره بری دنبال زندگی خودت.

:زندگی من تویی.

یواشکی از کنار چارچوب در نگاهشون کردم.

دستاشو روی دو طرف صورت طوفان گذاشته بود.

حس کردم یه چیز سن گین توی گلوم جاخوش کرده.

ولی با حرف بعدی طوفان، نفسم گ یر کرد.

:من عاشق یه نفر دیگم.

:دروغ می گی.

:اینطور ن یست... من واقعا عاشقشم.

مانند ت و

:که اینطور...پس باهاش اشنام کن.

دستش از روی صورتش پس زد و گفت:

که رابطمونو خراب کن ی؟

جوشش اشک توی چشمام حس کردم.

:اگه نشونم ندیش، یع نی دروغ می گی.

صدای راه رفتو ش نیدم.

سریع از در فاصله گرفتم و وارد اشپزخونه شدم...الکی خودمو مشغول چایی ریختن نشون دادم.

صدای حرف زدنشون می یومد.

:می خوای نشونت بدم؟باشه..ب یا اینجا تا نشونت بدم.

دستم از حرکت ایستا د...یعنی دختری که دوشش داره توی مهمونی ؟ سارا و

طوفان جلوی اشپزخونه ظاهر شدند.

طوفان با اشاره به من گفت:

این دختر، او نی که دوشش دارم.

متحیر و خشک شده، بهشون نگاه می کردم.

طوفان اومد سمتم ودستم توی دستش گرفت.

همونطور که بهم نگاه می کرد گفت:

دیدی؟حالا دیگه برو.

سارا با قیافه ی حرص ی، به سمتم اومد...دستش آورد بالا و قبل از اینکه توی صورتم فرود بیاد، دست طوفان توی هوا گرفتش.

مانندت و
باعصبانیت به همدیگه نگاه می کردند.

سارا دستش ازاد کرد و با نفرت گفت:

اشقلا.

نگاه پرنفرتی بهمون انداخت و بعدش از اشپزخونه خارج شد.

طوفان چرخید سمتم و گفت:

ببین می دونم الان چی توی ذهنته ولی می خوام برات توضیح بدم تا بفه می دقیقا چی شده.

من که هنوز توی شوک بودم، بزور سرمو تکون دادم.

دستم گرفت و کشوندم وسط سالن، نشوندم روی مبل و خودش هم کنارم نشست.

:ببین یه جریاناتی بی منو سارا افتاده که همه ی این ها برای اون یه سوتفاهی به وجود آورده... توهم اینو

داره که ما با هم ازدواج می کنیم و خوشبخت می شیم.

:خب... چرا خوشبخت نشین؟

مکث کوتاهی کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

دلش رو شاید بعدا بفه می.

سرم تکون دادم... می تونستم حدس بزنم که دلش چی میتونه باشه.

نفسم بیرون دادم.

:معذرت می خوام نباید اینطوری می کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

نه مشکلی نیست.

ولی واقعا مشکل بود، اینکه جوری رفتار کرد که واقعا عاشقمه یه توهم برام ساخت که واقعا حس کنم دوسم داره... یه لحظه باورم شد.

مانند ت و

دستش گذاشت روی شوئم و گفت:

بریم ب یرون یه هوایی بخوری.

سرم تکون دادم و از جا بلند شدم... رفتیم سمت در تا بریم ب یرون.

از حرکت ایستاد و گفت:

یه دقیقه وایسا برم یه پتو بیارم هوا سرد شد استفاده کنیم.

سرم تکون دادم و کنار در ایستادم.

چند دقیقه گذشت و دیدم خبری نیست... کلافه، رفتم سمت در و با دیدن وضع داغون اتاق، از حرکت ایستادم... همه چی بهم ریخته بود، تابلوی روی شکسته بود، عکس ها داغون و تختش خیس از آب بود.

طوفان روی زمین نشسته بود و به چیزی نگاه می کرد.

رفتم سمتش و صدایش زدم... سرش برگردوند و با شرمندگی بهم نگاه کرد.

چیشده؟

هوفی کشید و به زمین اشاره کرد... رد نگاهش دنبال کردم و با دیدن گردنبد له شده ام، ماتم برد.

با زانو روی زمین فرود اومدم... یادگاری مامانم، زنجیرش تیکه تیکه شده بود و قلب که داشت، گوشه هاش پریده بود و رنگش تیره شده بود... به کل نابود شده بود.

جوشش اشک توی چشمم احساس کردم.

دستش روی بازوم حس کردم... با عصبانیت دستش پس زدم و گفتم:

چرا اینطوره؟

ببین... حتما کار ساراست.

با صدای بلند گفتم:

من اینو دست تو سپردم ولی تو حتی ازش مراقبت هم نکردی.

مانند ت و

با سکوت بهم نگاه کرد... صورتم خیس از اشک شده بود... با غم گفتم:

فقط... همین یه یادگاری رو ازش داشتم.

:اینطور نیست... گوش کن به من.

با جیغ گفتم:

ساکت شو.

چیزی نگفت و عقب کشید.

با گریه از اتاق بیرون رفتم و خودم توی اون یکی اتاق حبس کردم.

تا دم دمای صبح با فکر به مامان و یادگاری که از دست رفته، گریه کردم.

ساعت دو ظهر بود که از خواب بیدار شدم... سروصداهایی از ب یرون می یومد.

بی حوصله، از تخت دل کندم و ا بی به دست و صورتم زدم.

حوصله نداشتم که از اتاق برم بیرون... نشستم روی صندلی توی اتاق و کتابی از توی کتابخونه برداشتم.

بی حوصله چند صفحه اش رو ورق زدم... انداختمش روی م یز.

هوای اتاق گرم شده بود و طاقت این گرما رو نداشتم.

پنجره رو باز کردم... باد خن کی وزید.

سرم بردم بیرون و نفس عمی قی کشیدم.

پنجره بستم و ازش فاصله گرفتم... صدای تق تق در بلند شد.

:ب یا تو.

فکر می کردم صبراست... بخاطر همین با بی حوصلگی گفتم:

اگه قرار باشه منو متقاعد کنی کنه از اتاق بیام ب یرون پس بهتره خودتو خسته نک نی چون حوصله ی اینو ندارم که طوفان رو بب ینم.

:چه بد! چون قراره کل روز رو باهات سر کنی.



هوفی کشیدم و روی تخت نشستم.

هم دوست داشتم که برم، هم دوست نداشتم.

مانند ت و

ولی اون حس دوست داشتن قوی تر بود.

صدای قار و قور شکمم بلند شد.

از جا بلند شدم تا برم یه چیزی بخورم.

در یخچال باز کردم... یه سیب برداشتم.

نشستم روی این و مشغول خوردن شدم.

صبرا وارد آشپزخونه شد و با دیدن من گفت:

خداروشکر زنده ای!

:چرا نباشم؟

:اونقدر خبری ازت نبود که فکر کردم مردی... بگو ببینم چیشده؟ زیر لب

گفتم:

حتی ن می خوام راجبش فکر کنم.

:پس یه چیزی شده.

:ب یخیال صبرا.

از این پریدم پایین و گفتم:

حوصله ندارم.

:خب بیا کمک من ظرف ها رو بشور تا حوصلت سرجاش ب یاد.

کنارش ایستادم.

:تو کف بزن من می شورم.

سرم تکون دادم.



همونطور که مشغول کف مالی کردن ظرفا بودم، تمام اتفاقات دیشبو توضح یح دادم.

ع یی نداره...گردنبد ی اهریادگاری دیگه ای مهم نیست اصلا...مهم اینه که تو خاطراتشوت وی ذهنت داری...و

همیشه دوستش داری...مهم اینه...وگرنه یادگاری که به و سیله ی یه شیء باشه چه بدرد می خوره؟همه یادها توی

ذهن...مهم اینه.

توی فکر فرو رفتم...حرفاش کاملا درست بودن...لبخندی زدم و سرم تکون دادم.

هرجایی هم که قراره طوفان ببرت حتما یه دلیلی داره.

با ارنجش زد به دستم و بالحن شیطونی گفت:

شاید می خواد از دلت در بیاره.

خنده ای کردم و گفتم:نه بابا.

دستم خشک کردم و به ساعت نگاهی انداختم.

نیم ساعت دیگه مونده بود تا ساعت پنج بشه.

نشستم جلوی تلویزیون و کانال هارو بالا پ این کردم.

چیز بدرد بخوری پیدا نکردم...کنترل انداختم روی مبل.

کم مونده بود که ساعت پنج بشه...از جا بلند شدم تا برم توی اتاق و لباس بپوشم.

همون لباس های اون روز که رفتیم خرید رو پوشیدم.

رژلب صورتی کم رنگ ی همراه ریمل زدم.

چشمم به عطر طوفان افتاد...تقریبا خالی بود.

برداشتمش و بوک شیدم...بهترین بویی که ت وی عمرم چشیدم، هم ی بود.

گذاشتمش روی م یز...از اتاق بیرون رفتم...روی مبل نشسته بود و منتظر من.

مانند ت و

رو به روش ایستادم... مثل اون روز همون لباسارو پوشیده بود با این تفاوت که رنگشون فرق کرده.

از جا بلند شد و با لبخند کمرنگی گفت:

بریم ؟



بریم.

وارد

یه

کوچه

ی

تاری

ک

شد و

از کنار

در

بزرگی

رد

کرد...

کنار دیوار

دیوار

پارک

مانندت و

کرد و

چر

خید

سمتم

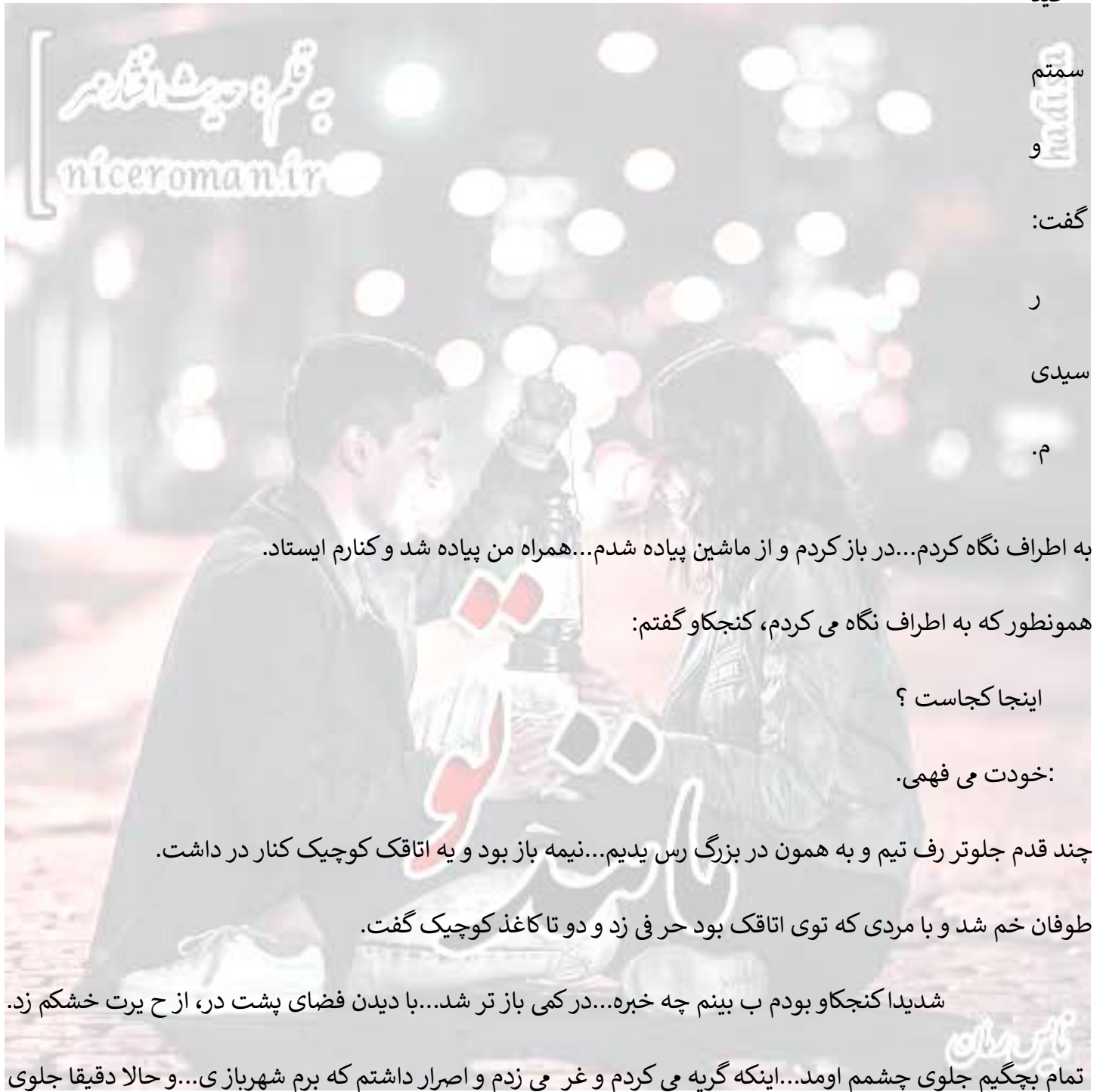
و

گفت:

ر

سیدی

م.



به اطراف نگاه کردم... در باز کردم و از ماشین پیاده شدم... همراه من پیاده شد و کنارم ایستاد.

همونطور که به اطراف نگاه می کردم، کنجکاو گفتم:

اینجا کجاست؟

:خودت می فهمی.

چند قدم جلوتر رف تیم و به همون در بزرگ رس یدیم... نیمه باز بود و یه اتاقک کوچیک کنار در داشت.

طوفان خم شد و با مردی که توی اتاقک بود حرفی زد و دو تا کاغذ کوچیک گفت.

شدیدا کنجکاو بودم ب بینم چه خبره... در کمی باز تر شد... با دیدن فضای پشت در، از ح یرت خشکم زد.

تمام بچگیم جلوی چشمم اومد... اینکه گریه می کردم و غر می زدم و اصرار داشتم که برم شهر بازی... و حالا دقیقا جلوی

چشمه.

اروم اروم، لبم به لبخند باز شد... کنارم ایستاد و گفت:

با خوشحالی گفتم: این... این عالی... وای خدا باورم نمیشه که قبل از اینکه پ یر بشم این صحنه رو دیدم.

دستش گرفت سمتم و گفت: دیدنش که جالب نیست... باید حسش کنی.



با ترس و استرس گفتم:

وای طوفان این کمربنده بسته نمیشه الان حرکت می کنه.

خم شد سمتم و مشغول بستن کمر بند شد... زل زده بودم به مردی که قرار بود دستگاه رو به حرکت در بیاره... فاصله گرفت و گفت: تموم شد.

محکم دسته های ترن هوایی که سوارش بودیم رو فشردم... ه یجان و ترس رو باهم حس می کردم.

اروم اروم شروع کرد به حرکت کردن... وقتی به بلندترین نقطه رسی دیم، روی یه سربالایی، یهو از اون سربالایی به سمت سربالایی حرکت کردیم... اونقدر سرعت زیاد بود که چشمام بستم و از ته دل جیغ کشیدم... صدای خنده اش می شنیدم... دیوان ه وار وحشتناک بود.

همینکه از حرکت ایستاد، کمر بندو باز کردم و سریع ب یرون اوادم... صدای قهقهه اش بلند شد.

با حرص گفتم: این دیگه چی بود؟ زهره ترک شدم.

ایستاد کنارم و گفت: حالا یه چرخ و فلک می برمت... هیجانی نداره.

چشمم به پشمک فروشی افتاد... بازوشو گرفتم و با التماس گفتم: جان من از اونا بخر.

با لذت نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت: تو جون بخواه.

سمت پشمک فروشی رفتیم... یه دونه صورت ی رنگ برای من خرید و یه دونه سفید برای خودش.

همونطور که می خوردیم، سمت چرخ و فلک رفتیم... بلیط خرید... و بد از دو دقیقه انتظار، چرخ و فلک بزرگ از حرکت ایستاد... افراد جدید سوار شدن... ما هم سوار شدیم.

مانند ت و

اروم شروع کرد ب حرکت کردن... با لبخند و پشمک به دست، به تهرانی که حالا زیر پام بود، نگاه کردم... چراغ های نارنجی و سفید تاری کی شهر رو روشن می کردن.

صدای خنده و جیغ های ریزو بلند به گوش می رسید... باد می وزید و موهامو تکون می داد.



غرق در فکر گفتم: بی نظیره.

:چرخ و فلک ؟

:اره... اینکه می تونی کل شهر و ببینی و شادی های مردمی که توی محوطه ی شهربازی ان.

لبخندی زد و گفت: واسه همه اینطور نیست.

:چرا ؟

سرش برگردند و بهم نگاه کرد... بدون هیچ لبخندی... غرق در فکر گفتم:

چون همه مثل تو دلشون پاک نیست... این چیزا براشون اهمیتی نداره.

نفس عمی قی کشیدم... گرمی دستش روی دستم حس کردم.

:بخشیدی ؟

:چیو ؟

:گردنبد!

لبخندی زد و گفتم: اره... فقط یکی دو ساعت از دستت شاکی بودم.

لبخندی زد و گفت:

اینو هم اضافه می کنم که دلت بزرگه و میبخشی... هرکسی این قدر تو نداره... قدر خودتو بدون.

لبخندی زد و گفتم: خب هرکسی هم مثل تو شجاع نیست.

خندید و گفت: شجاع ؟

اره دیگه...اخه کدوم دیوونه ای میاد وسط دیوونه خونه یه دختر و بندازه رو کولش و در بره؟ بلند خندید...با

همون لحن شوخم اضافه کردم:

یا با ملافه ی از دیوار اتاق یه دختر بالا بره ؟ به

خندیدنش ادامه داد...جدی گفتم:

یا کاپ کیک هاشو راحت بده؟ من که اصلا این کارو نمی کنم...حداقل نه راحت.

لبخندی زد و گفت:بهت رین شیرینی بود که ت وی عمرم خوردم...صبراً هم ایشز ماهریه.

سمت ماشین رفتیم....سوار شدیم..روند سمت خونه.

اهنگ هاروزیرو کردم...مکت کردم و روی یه اهنگی پلی کردم.

"سینا شعبانخان ی_عمدن"

دنیا مال هم ه بیخ یالهمه

من با تو حالم خوبه فقط بگو راحت

چته من حواسم بهت ه کم نشه یه تار

موازت هرجای عال می وقتی دل تنگم

ی من خودمو بهت می رسونم می

خوامت بی حساب من بیدارم سرد بشه

روتو بیپوشون م

مانندت و

عمدن از تومی پرسم کجای نی مثل دیوونه هام با من برو

و با من بی از بس عاشقم رفتارم عجب یبه عمدن از تو

میگ یره دلم



تو خودش میره دل م

بفهمی گ یره دل م

جوری که تورو دوست دارم ع جیب ه

عاشقتم یعنی بهت یه وقتایی پ یله ام یه روزایی رو

تعطیل م من دست خودم نیست ک ه عاشقتم

یعنی تو خیلی فرق داری واسم بدبینمو حساسم

من دست خودم نیست ک ه من دست خودم

نیست ک ه

عمدن از تومی پرسم کجای نی مثل دیوونه هام با من برو

و با من بی از بس عاشقم رفتارم عجب یبه عمدن از تو

میگ یره دلم تو خودش میره دل م بفهمی گ یره دل م

جوری که تورو دوست دارم ع جیب ه

سرم برگردوندم وبهش نگاه کردم... حواسش به رانندگی بود... سرم برگردوندم و به ب یروننگاه کردم.. خودم

مع نی ای ن نگاهمو نفهمیدم.

جلوی خونه پارک کرد...کیفم برداشتم و قبل از اینکه پیاده بشم، طی یه حرکت سریع خودم کشیدم سمتش و بوسه ای روی گوشش گذاشتم.

سریع از ماشین پیاده شدم و حیاطو با دو گذروندم...وارد خونه شدم و بدون اینکه چیزی بگم، خودم توی اتاق

انداختم.

وای من چی کار کردم؟ بوسیدمش؟ واقعاً بوسیدمش؟ به در تکیه دادم...خیلی خیلی غیرمنتظره و ناخودآگاه بود...لبخندم کم کم باز شد...ولی بد هم نبودا...دلم قیلی ویلی رفت...وای خدا چقدر خوب بود.

لبخندم انگار قصد نداشت از روی لبام برداشته بشه...لباسم از تنم در آوردم...فقط یه شلوار پام بود.

می خواستم برم توی حموم که یهو در باز شد و طوفان توی چارچوب در ظاهر شد.

چشماش روی تنم خیره موند...چشمام از حدقه زد بیرون و با ج یغ گفتم:

بروب بیرون.

سریع رفت بیرون و درو هم بست.

نفسمو دادم بیرون و سرم تکون دادم...امشب کم ابروم جلوش رفت اینم روش.

وارد حموم شدم و دوشی گرفتم...خستگی تنم رفت.

از حموم بیرون اومدم و حوله دورم پیچیدم.

موهام خشک کردم و مسواک زدم.

و در تمام مدتی که مشغول انجام دادن این کارها بودم، فکرم مشغول طوفان بود.

توی تخت دراز کشیدم...به سقف زل زدم...صداشون از توی سالن می یومد.

گوشام تیز کردم...صدای طوفان بلند شد...الان فهمیدم چقدر صداش مردونه و جذابه.

غلطی زدم...این مرد همه چیش جذابه...همه چیش.

...

مانند ت و

صبح با سرو صداهای ی اهالی خونه بیدار شدم.

اچی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

صبراً با عجله از این طرف به اون طرف می رفت.

با دیدن من از حرکت ایستاد و گفت:

خدا روشکر بیدار شدی.

چیشده؟

:این خونه رو خاک برداشته... منم نمی دونم وسایل هفت سین رو کجا بزارم... الانم باید برم بیرون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

خودم انجام می دم تو برو.

:آخ خواهر دوست داشتنی خودمی.

لبخندی زدم... کارش گ یرمه اینهمه محبت می ریزه بیرون.

آزاد اومد توی سالن، سلام و صبح بخیری گفتم و جوابمو با انرژی داد.

روی می ز نشستم... مشغول صبحونه خوردن شدم و در همون حین گفتم:

طوفان کجاست؟

آزاد:رفت بیرون کار داشت.

سرم تکون دادم.

بعد از صبحانه، صبراً و آزاد از خونه بیرون رفتم.

مشغول گردگیری و تم یز کردن خونه شدم... ما بین کار کردن، فیل می پخش شد... دست از کار کشیدم و روی مبل

نشستم تا تماشا کنم.

مانند ت و

دو ساعت طول کشید تا تموم شد...ساعت به شیش رسید.

از جا بلند شدم تا ادامه ی کار رو از سر بگ یرم.

اونقدر غرق کار شدم که هوا تاریک شد.

با خستگی چراغ روشن کردم...فقط جا به ج ای بوفه ی کوچ یکی که گوشه ی سالن بود، مونده.

رفتم روی صندلی تا گلدون روی بوفه رو بردارم.

موقع پایین اومدن، صندلی تکون ی خورد...به حرکت ادامه دادم .

یهو صندلی از زیر پام کشیده شد و با سر خوردم زمین.

درد شدیدی توی سرم پی چید، دیدم تار شده بود.

خواستم از جا بلند شم اما همه ی جون توی تنم از دست رفته بود.

سیاهی جلوی چشمم گرفت و قبل از اینکه کاری کنم، همه چی خاموش شد.

...

نوری چشمم اذیت کرد...بزور پلکام از هم باز کردم...دستم جلوی صورتم گرفتم تا از نوری که به چشمم می

خوره، جلوگیری کنم.

صدای بلند شد:

دستتو تکون نده.

سرم چرخوندم و به منبع صدا نگاه کردم...طوفان بود.

به اطرافم نگاه کردم...انگار که ب بیمارستان بودم.

همه چی یادم اومد...وقتی که خوردم زمین.

:آخ...سرم.

مانند ت و

:چیزی نیست...بخاطر ضربه بیهوش شدی...خداروشکر نشکسته.

دستم گرفت و روی تخت گذاشت.

سرم به دستم وصل بود.

:چپشده ؟

:وقتی خوردی زمین...به موقع رسیدم و دیدم که روی زمین افتاده بودی...سریع رسوندمت بیمارستان.

:صبرای دونه ؟

:هنوز بهشون نگفتم.

با صدای گرفته گفتم:نگو...نمی خوام نگران بشه.

سرش تگون داد و بهم خیره شد...نگرانی توی چشماش می دیدم.

با لبخند نیمه جونی گفتم:

من سخت جونتر از این حرفام.

خنده ای کرد.

:دوست ندارم اینجا باشم.

:وقتی سرم تموم شد می ریم.

به سرم نگاه کردم...اخراش بود.

دو دقیقه بعد، پرستاری اومد و سرم در آورد.

روی تخت نشستم و استینم دادم پایین.

طوفان از جا بلند شد و گفت:

بمون همین جا تا برگردم.

مانند ت و
باشه ای گفتم.

مشغول پوشیدن کفشام شدم...مردی جلوی در ظاهر شد.

بی هیچ حرکتی، بهم زل زده بود.

اخمی کردم و روم برگردوندم...چندثانیه بعد، سایه اش دیدم که از جلوی در کنار رفت.

عجب هیجانی بود! به مریضا هم رحم نمی کن.

سرم به نشونه تاسف تکون دادم...طوفان با دو تا اب یموه توی در ظاهر شد.

اومد کنارم و گفت:بریم.

از جا بلند شدم...ا بیموه ای دستم داد .

سوار ماشین شدم...مشغول خوردن ابیموه شدم.

وقتی رسیدیم جلوی در خونه، طوفان زد کنار و گفت:

بگو رفته بودیم ب یرون تا گشتی بزنی...که نگران نشن.

سرم تکون دادم و تشکری کردم.

همراه هم، از ماشین پ یاده شدیم و وارد خونه شدیم.

بندو بساط سفره ی هفت سین رو آماده کرده بودند.

صبرا با دیدنم، سمتم اومد و قبل از اینکه چ یزی بگم، از بازوم نیشگونی گرفت.

آخی از درد گفتم و همونطور که بازوم تند تند مالش می دادم، گفتم:

چته وحشی؟

دستش زد به کمرش و حق به جانب گفت:

مگه بت نگفتم اون کمد لامصبو جا به جا کن.

مانندت و

سمت اشپزخونه رفتم و گفتم:

سنگین بود نتونستم.

یه کار ازت خواستما.

اه صبر اول کن دیگه... حالا خیلی هم خوب شده... خیلی قشنگ شده.

همه چی یادش رفت و گفتم:

جدی؟

آره... زیباست.

دستاش به هم مالید و با ذوق گفت:

فردا سال نو شروع میشه... اولین عید با هم بودنمونه.

از جا پرید و توی هوا یه قریز داد.

زدم زی رخنده و گفتم:

ندید بدید روب بینا.

...

فردای روز بعد، با ج یغ و سرو صدا های صبرا از خواب بیدار شدم... بالا سرم ایستاده بود و دست به کمر بهم نگاه می کرد.

وقتی چشمای بازمو دید، لبش از لبخند باز شد و گفت: پاشو.

ها؟

پاشو می گم.

بزار بخوابم.

مانند ت و

:دیوونه پاشو نیم ساعت دیگه عیده.

باش نیدن این حرف، چشمام باز شد و بهش نگاه کردم.

:یالا بلند شو یه لباس خوب بپوش.

سرم تکون دادم و گفتم:

تو برو بعدش منم میام.

:انگشت اشاره اش به نشونه تهدید تکون داد و گفت:

نپ یچونی منو بعد بگیری بخوابی.

:نه برو دیگه.

صدای بسته شدن در، خبر از رفتنش می داد... می خواستم پنج دقیقه هی دیگه هم بخوابم .

غلطی زدم و چشمام بستم... جسم سنگینی روی صورتم حس کردم... با درد دستم روی صورتم گرفتم... صدای

جیغش بلند شد:

د من تورو نشناسم بدرد ترک دیوار می خورم... پاشو تنبل.

هوفی کشیدم... بالشتی که توی صورتم زده بود، رو کنار زدم.

ناچار، از جا بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم.

صورتم با حوله خشک کردم و بایرون اومدم.

لباس مشکی است این بلندی که کمر بند پهن طلایی داشت، و یه لایه گیپور تمام پارچه رو پوشونده بود، به تن کردم.

موهام از یه طرف بافتم و روی شونم انداختم... رژ قرمز و ریمل زدم.

از جا بلند شدم و یه سرتاپام توی اینه نگاه کردم... عطری به گردنم ومچ دستم زدم.

مانند ت و

کارم که تموم شد، از اتاق ب بیرون رفتم.

همه دور میز نشسته بودند... با صدای پای من، سمتم چرخیدن.

طوفان بهم خیره شده بود و ازاد با لبخند بهم نگاه می کرد، صبرا دستش به نشونه ی "بیا" تکون داد.

کنار طوفان نشستم و بهش نگاه کردم... نگاهمو غافلگیر کرد و چشم تو چشم شدیم.

برق چشمش، خیره کننده بود... نمی تونستم چشم ازش بردارم... صدای شمارش معکوس به گوشم رسید... بدون ذره ای

اهمیت، در نگاه هم غرق بودیم... مست نگاه هم بودیم... صدای شلیک توپ بلند شد... ازاد و صبرا با دست و هورا،

همدیگرو بوسیدن... و ما باز هم خیره در نگاه هم بودیم... نمی تونستم ازش دل بکنم... قلبم با شدت می کو بید و بهم می

فهموند که چقدر دوسش دارم.

با صدای صبرا، بزور نگاهم گرفتم و بهش نگاه کردم... اومد جلو و بو سیدم... بوسیدمش... در گوشم گفت:

نخورین همو حالا.

زیر لب گفتم: خفه شو.

با ازاد هم روبو سی کردم... نوبت که به طوفان رسید، با اشتیاق بیشتری، برای بوسیدنش، جلو رفتم.

صورتتم بردم جلو، و گونه ش رو بوسیدم

انگار توی دلم قندو اب کردن... از هم فاصله گرفتیم... با خجالت، رومو برگردوندم.

با صبرا چشم تو چشم شدم، با نگاهش یط نی، لبخند دندون نمایی زد... چشم غره ای رفتم.

از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم..

سنگینی نگاهشو حس می کردم.

وارد اتاق شدم و درو بستم... تکیه دادم به در... قلبم محکم می زد... نفس عمیق کشیدم... دستم روی قلبم گذاشتم و

زیر لب گفتم:

اروم تر بزن.

مانندت و

لبخندی زدم... خدایا این چه حسیه؟ چه حسی که اینقدر شور و شوق میده؟ قلب رو به تپش می ندازه؟ عشقی که میگن همینه؟

تقی به در خورد... از در فاصله گرفتم و درو باز کردم... صبراً، با لبخند گشادی وارد شد.



ببخشید!

با همون لبخندش گفت:

چیو بی خیال؟ ها؟ به

روم ن یار... باشه؟

نشستم روی تخت و به زمین زل زدم... کنارم نشست و گفت:

من که می دونم توهم خوشتر اومد.

سکوت کردم... خودش کشید سمتم و گفت:

هی... ببینمت.

صورتتم گرفت توی دستش و بهم نگاه کرد و گفت:

بگوب بینم؟

چیو؟

:اینکه عاشقش.

زدم زی ر دستش و گفتم:

ولم کن بابا.

دوباره صورتتم با دستاش گرفت و گفت:

بگو... زودباش... بگودوشش داری.

مانند ت و
دستاش از صورتم جدا کردم و کلافه گفتم:

ولم کن میگم.

:بگو که عاشقشی...دوش دار ی..

عصبی شدم و گفتم:

اره دوش دارم.

چشمام گرد شد...این چی بود من گفتم!؟

خشک زده، بهم زل زده بود.

با چشمهای گرد بهش نگاه کردم...یهو تکونی خورد و ج یغ خف یفی زد.

پریدم و دهنش گرفتم تا ابروریزی به بارن یاره.

دستم از جلوی دهنش پس زد و گفت:

من می دونستم...می دونستم که عاش... ..

جلوی دهنش گرفتم...صداهای نامفهومی از خودش در آورد.

دستم پس زد و نفس عمیق ی کشید.

انگشتم به نشونه ی تهدید جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

خدا شاهده اگه به ک سی بگی، می کشمت.

:خ یالت راحت...)(زد روی سینش و گفت(رازت پیش من امنه.

... نایس رمان

نور خورشید به چشمام می زد، دستم جلوی صورتم گرفتم و از خواب بیدار شدم.

خمیازه کنان، ا بی به دست و صورتم زدم.

مانند ت و

لباسی به تن کردم و از اتاق بیرون رفتم.

سرو صداهایی از اشپزخونه می یومد.

وارد اشپزخونه شدم... صبرا مشغول اشپزی بود... سلامی دادم... با لبخند جوابمو داد.

لیوان ابو برداشتم و پر از آب کردم.

لیوان اوردم بالا تا بخورم.. ازاد وارد اشپزخونه شد.. سلامی کردم و یه قلوپ اب خوردم.

با انرژی گفتم: سلام به خانم عاشق پیشه!

آب پرید توی گلو... به سرفه افتادم... خدا لعنتت کنه صبرا... نخود تو دهنهت خیس ن میخوره.

یه قلوپ دیگه خوردم تا نفسم بالا بیاد... صبرا کنار ازاد ایستاد و با ارنجش توی بازوی ازاد زد.

ازاد با صدای ارو می گفت: نباید می گفتم ؟ صبرا

با حرص جواب داد: معلومه که نه.

چش غره ای به صبرا رفتم و شاکی از اشپزخونه بیرون رفتم.

یهو طوفان جلوم ظاهر شد... با سر رفتم توی سینه اش.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

ببخشید.

با لخنه بهم نگاه کرد و گفت: صبحونه خوردی ؟

:نه.

:منم نخوردم... آب یا سر میز.

خوشحال و شاد و خن دان، پشت سرش راه افتادم.

صبرا با دیدنمون، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

مانند ت و

بشینین تا براتون صبحونه بیارم.

طوفان: زحمت نکش خودم انجام میدم.

سریع گفتم: نه من انجام می دم.

صبرا گفت: نخ یر... بشی نید... خودم میارم.

تحکم توی صداس او نقدر زیاد بود که حر فی نزدیک و ترج یح دادیم روی میز ب شینیم.

در عرض دو دقیقه، م ی زرو پر از خوراکی کرد.

طوفان با خنده گفت:

صبرا همه ی اینارو که نمی تو نیم بخوریم.

صبرا با خشنودی گفت:

پس اروم اروم بخوری ن.

با حرص، چشم غره ای بهش رفتم.

در مدت صبحونه خوردن، هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد.

از جا بلند شد... سرم اوردم بالا و بهش نگاه کردم... تلفنش زنگ خورد... از حرکت ایستاد و تلفنشو جواب داد.

تنها حرفی که ردو بدل شد این بود:

نقشه ی دورو سریع آماده کن.

چرخید سمتم... رنگش پریده بود، با عصبانیت گفت:

زود باش هر چی وسایل اضطراری داری جمع کن.

متعجب بهش نگاه کردم... داد زد:

یا لا!

مانند ت و

از جا پریدم و مثل موشک رفتم توی اتاق...ذهنم درگیر بود...یعنی چی شده ؟

چندتا لباس ریختم ب یرون..شون، سشوار، حوله، مسواک و تمام وس ایل ضرروی مورد نیاز توی چمدون خالی کردم.

صدای دادو بیداد طوفان با ازاد می یومد...صبرا پرید توی اتاق و با هول گفت:

بدو ب یا.

دنبالش رفتم...طوفان و ازاد با ق یافه های پ ریشون توی سالن منتظرمون بودن...با دیدن ما، سمت حیاط رفتن.

دنبالشون رف تیم...سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

با استرس گفتم:

یکی بگه چی شده ؟ ازاد

کلافه گفت:

بدشان سی آوردیم.

صبرا:چیشد ؟

ازاد:بابات جامونو پیدا کرده...هر لحظه ممکنه سر راهمون سبز بشه.

نفسم توی سینه ام گی ر کرد...از چیزی که می ترسیدیم سرمون اومد.

چندین ساعت توی راه بودیم، چندین ساعت ی که با استرس و دلهره گذشت...همه ی ترسم این بود که دیگه نتونم

طوفانو بب ینم.

جلوی در زنگ زده ی ابی رنگ ی، ماش ین از حرکت ایستاد.

طوفان گفت:

اینجا مستقر می شیم...تا وقتی اب ها از اس یاب بیوفته.

از ماشین پیاده شدیم و جلوی در ایستادیم....طوفان در روزد.

یکم طول کشید تا صدای تق و توقی بلند شد... در باز شد و پیرزنی قدکوتاه، توی چارچوب در ظاهر شد.

با دیدن طوفان، لبش از خنده باز شد و گفت:

پسرم... شیرمردم... چشمم انتظارت بودم.

طوفان خم شد و دست پ پیرزن رو بو سید و پیرزن، روی سر طوفان بوسه ای زد.

طوفان صاف ایستاد و گفت: شرمنده خاله... نتونستم بهت سر بزنم... ولی الان با مهمون اومدم.

پس خاله اشه... نگاه خاله روی ماه چرخید و گفت:

روی تخم چشمام جا دارید.

سلامی کردیم... با خوشرویی جوابمونو داد... یاده مادر بزرگ لادن افتادم... چقدر دلم براش تنگ شده... بیچاره چه

در دی رو تحمل م یکنه.

وارد خونه شدیم... خونه ای با دیوارهای قدیمی... ح یاط بزرگی داشت که یه حوض کوچی کی وسط حیاط قرار

داشت... لونه ی مرغ ها در سمت دیگه ی حیاط قرار داشت.

وارد خونه شدیم... سبک خونه هم قدیمی بود... خاله تعارفمون کرد که بشینیم روی زمین.

طوفان کنار خاله نشست و شروع کرد به حرف زدن.

خاله... چند وقتی مزاحمت هستیم... یه مشک لی پی ش اومده.. هر وقت حل شد می ریم از اینجا.

خاله با مهربونی گفت:

این چه حرفیه... شما روی چشم من جا دارین... اینجا خونه ی خودتونه... تا هر وقت خواستین بمونین... من

پیرزن هم از تنهای در میام.

لبخندی زدم... بهم نگاه کرد و گفت:

اسمت چیه دخترم ؟

خواستم حرف بزنم که طوفان زودتر گفت:

مانندت و
اسمش صحراست.

خاله با مهربونی گفت: اسمت هم مثل صورتت خوشگله.

رو به صبرا گفت: اسم تو چیه دخترم؟ صبرا

با لبخند گفت: صبرا.

خاله: به...عجب دخترایی...سلامت باشید.

با لبخند گفتم: ممنون زنده باشید.

صبرا مشغول حرف زدن با خاله شد...اما من فکرم درگیر طوفان بود...می ترسیدم که بلای ی سرش بیاد...یا دیگه
نتونم ببینمش.

طوفان به ازاد اشاره ای داد...از جا بلند شدن و همراه هم، توی حیاط رفتن.

چشمم به درخشک شد تا برگشتن...توی همون چارچوب در، باهامون خداحاف ظی کردند.

لحظه ای اخر، قبل از اینکه بره، بهم نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

مواظب خودت باش.

زیر لب گفتم:

توهم همینطور.

اروم رفت و درو بست.

ش...بغض توی گلووم گیر کرد.

حسم بم می گفت ممکنه حالا حالاها نبینم

نایس رمان

"سه هفته بعد"

هفته ها گذشته و هنوز خبری از طوفان نیست... ازاد هفته ای یه بار می یومد و سری به صبرا می زد.. چشم من به در حشک شده بود... و هر وقت صدای زنگ بلند می شد، بدو بدو می رفتم تا درو باز کنم، به امید اینکه طوفان رو پشت در ببینم... ولی هر دفعه فقط ازاد بود.



دخترم چای می خوری؟

سرم تکون دادم و گفتم:

نه خاله... نمی خورم.

ب یا تو... روی لبه ی حوض نشستی خسته نشدی خاله؟

نه خاله... نشدم.

اهسته اهسته، خودش رسوند بهم و کنارم نشست.

سرم برگردوندم و گفتم: خاله تو برو داخل... منم الان میام.

دستش تکون داد و گفت: نه... خواستم بات حرف بزنم.

با سکوت بهش نگاه کردم.

عاشقشی؟

سرم تکون دادم... دستش روی شونم گذاشت و گفت:

از چشم انتظاریت معلومه.

به درخیره شدم... توی چشمم اشک جمع شد... دستش روی لباسش کشید و گفت:

هی روزگار... موقعی که شونزده سالم بود... به یه مرد بیست ساله دادم... نامزد کردیم... بهش دل هم بستم... خدایا مرز

مرد مهربونی بود... یهو جنگ شد و رفت جنگ... خدا می دونه چقدر از عمرم کم شد تا زنده برگشت... چقدر منتظر

بودم... شبانه روز پای تلفن و تلویزیون منتظر بودم تا یه خبری ازش بشنوم... وقتی رسید... خجالتو غرور و هر چی بود رو

گذاشتم کنار و گفتم بهش که دوسش

دارم...خدا ب یا مرز ادم رکی بود گفت عاشقت ن یستم ولی همسر می دیگه...مادر بچه هام...سال ها همینو می گفت تا بالاخره به زور تونستم از زیر زبونش بکشم بیرون.

با خوشی و سری به زیر گفت:

بهم گفت که زیر یه سقف بودن، عادت میاره...علاقه میاره...مگه میشه بهت علاقه نداشته باشم؟ بهتری ن روز زندگی بود...بهبش بگو دخترم...بگو دوسش داری.

اگه اون دوسم نداشته باشه چی؟

دستش گذاشت رو دستم و گفت:

اون نگرانی لحظه ی اخری که من توی چشمش دیدم...یه چیز دیگه روی گه.

سرم گذاشتم روی زانوم و به در خیره موندم.

یه هفته ی دیگه هم گذشت و باز خبری نبود.

صدای خاله روی شن یدم...توی چارچوب در بود و با صبر مشغول صحبت بود.

:اینهمه انتظار...از علاقه است.

صبر! توی این مدت حتی هی خبر هم ازش نشده.

:ب بچاره...اب شد توی این چهار هفته...خدا کنه پسرم بیاد توی این خونه...انشالله.

بغض توی گلو گیر کرد...کی میای پس؟ منو از

این همه انتظار در بیار.

صدای تق تق در بلند شد...با شدت زیادی به در کوبیده می شد...ترسیده به در نگاه کردم...نکنه باباست؟

صدای داد ازاد بلند شد:

درو بازک نید.

مانند ت و

از جا پریدم و بدو بدوسمت در رفتم... دلم گواهی بد می داد.

درو باز کردم... با دیدن تن بی جون طوفان، روی شونه ی ازاد، از ترس جی غی کشیدم.

ازاد، طوفان روکشون کشون وارد خونه کرد... حس کردم قلبم از حرکت ایستاد....

صبرا بدو بدو خودش به ازاد رسوند... ازاد با هول گفت:

زخ می شده... کمک کن ید ببرمش تو.

پاهام به زمین چسبیده بود... نفسم بالا نمی یومد... پیرهن خونی بود.

صبرا به ازاد کمک کرد و بردنش داخل.

یه چیز سنگین توی گلوم، راه تنفسم گرفته بود.

سرم بردم بالا و زدم زی رگریه... با عجز گریه می کردم... ناله وار رو به اسمون گفتم:

خدا! فقط همینو ازت خواسته بودم... فقط می خواستم مراقبت باشی... خدایا ازم نگ یرش... ترو خدا.

بزور، خودم به داخل خونه رسوندم، روی زم ین دراز کشیده بود.

ازاد سرش برگردوند و با دیدنم گفت:

صحرا... بیا اینجا.

کنارش ایستادم... بهش زل زدم... رنگ از رخس پریده بود و دونه های درشت عرق روی پیشونی اش خودنمایی می کردند.

:با دستت این پارچه رو روی زخمش فشار بده... نباید خون از دست بده.

با دستای لرزون، خم شدم و پارچه رو گرفتم... روی زخمش فشار دادم.

جون از بدنم در رفت... دو دقیقه بعد، دکتری بالا سرش ظاهر شد.

با گریه گفتم:

ترو خدا نجاتش بده.

مانند ت و

دکت ر:هرکاری از دستم برب یاد انجام می دم.

پاین لباسشو گرفتم و هق هق کنان گفتم:

من زنده می خوامش...ترو خدا خوبش کن.

دکت ر:دخترم...مرگ و زندگی دست خداست...ما وسیله ایم.

با جیغ گفتم:

از مرگ نگو...اون باید زنده بمونه.

بازوم توسط دست ک سی گرفته شد...از جا بلندم کرد...با گریه گفتم:

می خوام پیشش بمونم.

آزاد:

بزار دکت ر کارشو بکنه.

نشوندم کنار صبرا توی اتاق...سرم روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

صبرا من ن می خوام اون چیزیش بشه...خودم نمی بخشم.

موهام نواز کرد و گفت:

به دلت بد راه نده...خوب میشه.

خاله، گوشه ی اتاق، مشغول قران خوندن بود.

دو ساعت بعد، در حالی که جون نداشتم، ازاد اومد تو اتاق.

با چشم هایی پراز ام ید بهش نگاه کردم.

با تاسف بهم نگاه کرد.

هنوز حرف از دهنش خارج نشده بود که چشمام سیا هی رفت.

بوی الکن زیر بی نی ام پخش می شد...چشمام باز کردم.

چهره ی خاله رو دیدم...دستش گرفتم و با عجز گفتم:

بگو که همش خواب بود.

با ناراحتی سرش تکون داد وگفت: کاش بود دخترم...کاش.

ولو شدم...گیریم گرفت.

حالش خوبه ؟

معلوم نیست کی به هوش ب یاد...باید امیدمون به خدا باشه.

از جا بلندشدم...سمت اتاقی که توش خوا بیده بود رفتم.

درو باز کردم...مثل سابق بود...فقط یه باند پ یچی دور شونه اش بود.

کنارش نشستم...دستم دور زانو هام انداختم...اهی کشیدم.

بهش نگاه کردم...نفس های ارومی می کشید.

دستم بردم جلو و روی صورتش کشیدم...ته ریشش پشت دستم رو قلقلک می داد.

قلبم براش لرزید...بغض توی گلو م گ یر کرد...کاش بیدار بودی...اونوقت با تمام عشقی که دارم از جسم بهت می

گفتم...نفس عمی قی کشید.

دستم بردم پایین و دستش گرفتم...انگشتام توی انگشتاش فرو کردم.

خدایا!زود خوبش کن.

...

هفته ها رو بالای سرش گذروندم...دعا می کردم، دستش می گرفتم و بوسش می کردم.

از خاطراتمون می گفتم... از کارها و برنامه هایی که بعد از بهوش اومدنش قرار بود انجام بدم می گفتم.

فنجون هارو از چای لبریز کردم... قندون کنار فنجون ها گذاشتم و سینی به دست، سمت سالن قدم برداشتم.

با ش نیدن داد صبرا، مات و مبهوت از حرکت ایستادم... اسمو صدا می کرد... صداش از اتاق طوفان می یومد.

دستم شروع به لرزیدن کرد... قلبم انگار داشت از جا کنده می شد.

پاهام جون گرفتند و با نهایت سرعتی که داشتم، خودم به اتاق طوفان رسوندم.

دستم به در گرفتم... همه دورش جمع شده بودند و بهش نگاه می کردند.

با صدای لرزونی صبرا رو صدا کردم.

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

زانو هام خم شدند... صدای متاسفم گفتنش توی گوشم پی چید.

جیغی از ته دل کشیدم.

با نفس نفس از خواب پریدم.

روی تخت نشستم و با حال خراب، دستم به سرم گرفتم... تند تند زیر لب، ایت الکرسی که خاله یادم داده بود رو

خوندم.

وحشت سراسر وجودم گرفته بود بغض به گلوم چسبیده بود.

نتونستم جلوی خودم بگیرم و زدم زیر گریه... بزور صدام اوردم پ این.

صبرا از خواب بیدار شد و گیج گفت:

چیشده؟

با صدای خش دارم گفتم:

هیچی.

مانندت و
بلند شد و گفت:

گریه چرامی کنی؟

با بغض، خوابم برایش گفتم.

دستش دور شونه هام انداخت و گفت:

ترس... اون مرد قویه... هیچ یش نمیشه... ال کی بد به دلت راه نده.

سرم تکون دادم.

:خب حالا پاشو ا بی به دستو صورتت بزن.

پاشدم تا سمت دستشویی برم... پشت سرم راه افتاد... اب سردی به صورتم پاشیدم... کمی حالم جا اومد.

از دستشویی بیرون اومدم... حوله ای دستم داد تا صورتم خشک کنم.

:ب یا بریم یه لیوان ا بی بخوریم.

پشت سرش راه افتادم... بطری از توی یخچال در اورد... توی لیوان ریخت و خورد... بی حوصله بطری برداشتم و یه نفس، سرکشیدم.

همینکه بطری پای ن اوردم، صدای ی از پشت سرم بلند شد.

:هنوزم با بطری؟

این صدارو می شناختم... خشکم زده بود... از هیجان نفسم بالا نمی اومد... خدایا یعنی جواب دعاهامو دادی؟

صبرا با شوق طوفان رو صدا زد... بزور سرم برگردوندم... صبرا با ا حیطاط بغلش کرد.

بغض گومو گرفت... ولی ایندفعه از خوشحالی بود.

به پاهام جون دادم و با سرعت، خودم توی بغلش انداختم.

صدای اخش بلند شد... یه دستش دور کمرم انداخت... دلم می خواست توی اغوشش های های گریه رو راه بندازم.

مانند ت و

ازش جدا شدم... با لبخند محوی بهم نگاه کرد... ازاد با شادی گفت:

خدایا شکرت.

زیر لب خدارو شکر کردم.

دور م یز نشستیم و شروع به صحبت کردیم... تمام مدت، دستم زیر چونم بود و محو چهره اش بودم.

از اتفاقی که افتاد گفت... اینکه یکی از نوجه های بابا تعق یش کرده بود و وقتی طوفان فه مید، اونو پیچوند.

توی کوچه منتظرش موند و وقتی سرو کله اش پیدا شد، برای اینکه از دست طوفان فرار کنه، بهش تیری می زنه.

اون لحظه با حرص طرف رو نفرین کردم... صبرا و ازاد خنده اشون گرفت و لی طوفان با محبت بهم نگاه کرد.

دم دمای صبح بود که بارون شدیدی گرفت... پشت سر هم صدای رعد و برق بلند می شد.

صبرا با شادی دستاشو زد به هم و گفت:

الان حال میده یه فیلم ترسناک ب بینیم.

کلافه گفتم:

نه بیخ یال.

دستم کشید تا بلندم کنه و گفت:

نه نداریم... پاشو ببینم.

اجبارا، از جا بلند شدم و همراهشون، روی مبل نشستم.

طوفان کنارم نشست... صبرا فیلم رو پلی کرد.

پنج دقیقه از فیلم نگذشته بود که صحنه ه ای ترسناکش شروع شد.

با وحشت، سرم توی بالشت پنهون کردم.

طوفان دستش انداخت دور شونه هام و دم گوشم گفت:

مانند ت و
وقتی فکر کنی همه ی اینا فیلم برای سرگرمیه، ترست می ریزه.

چسبیدم بهش و سرم تکون دادم.

چونه اش روی سرم گذاشت.

ده دقیقه از فیلم گذشت...چشمام سنگین شد و خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، هیچکس توی سالن نبود.

موهام از جلوی صورتم کنار زدم و چرخیدم.

با دیدن طوفان که کنارم خوابش برده بود، سر جام خشکم زد.

اروم و بی سرو صدا بلند شدم.

پتویی برداشتم و روی تنش انداختم.

بارون هنوز هم شدید بود.

دلم هوس رفتن زیر بارون رو کرده بود.

توی تراس ایستادم...بارون مستق یم توی صورتم زده می شد.

سرم رو به اسمون گرفتم و نفس عمیق کشیدم.

خدایا شکرت.

...

خاله غرغر کنان گفت:

وقتی زیر بارون می ایستی معلومه سرما به تنت می شینه.

فین فین کنان، چایی داغ رو سر کشیدم.

صبرا، پتوی نازکی رو دور شونه هام انداخت.

مانند ت و
خیلی گرم بود... پتو رو کنار زدم.

صبرا، سرزنش گرانه گفت:

پتو رو ننداز.

با صدای گرفته ام گفتم:

گرممه.

خاله مچ دستم گرفت... انگشش روی رگم گذاشت و با تاسف گفت:

بیا... تب هم داری... اخیه این چه کاری بود ک ردی دختر.

طوفان وارد اشپزخونه شد و رو به خاله گفت:

اینقدر سرزنشش نکن خاله.

خاله، صاف ایستاد و چشمکی حواله ام کرد.

از خجالت، سرم به زیر انداختم.

احساس خواب الودگی و خستگی عجیبی داشتم... وقتی به خاله گفتم بزور روی کانپه خوابوندم و مجبورم کرد
سوپ بخورم.

از سوپ متنفر بودم و اصلا دوست نداشتم... ولی سوپی که خاله درست کرده بود، مزه اش عالی بود و خوشم اومد.

نیم ساعت چرتی زدم... از خواب بیدار شدم و به اطراف نگاهم انداختم... هوا تاریک شده بود... بازم خوابم می یومد.
چشمام بستم و خوابیدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، هوا کاملا روشن و افتابی بود.

دستم به مبل زدم و بلند شدم... ت کیه دادم به پشتی مبل... پارچه ای از روی پیشونیم افتاد روی پام.

گرفتمش توی دستم... نم دار بود... پس تب شدیدی داشتم.

مانندت و

احساس گی گی و من گی داشتم... در اتاق باز شد و صبراً بیرون اومدم... با دیدن من، با شادی گفت:

خدا روشکر بیدار شدی.

متعجب گفتم:

مگه چقدر خواب بودم؟

از دیروز عصر تا الان... که ساعت پنج بعد از ظهره.

ابروها م بالا پرید.

پارچه رو از توی دستم گرفت و گفت:

تب شدیدی داشتی و هذیون می گفتم... چند ساعت بالا سرت بودم و سعی داشتم تبتو پ این بیارم... از خستگی نداشتتم... طوفان بیچاره با اون زخمش، مجبورم کرد که برم استراحت کنم و خودش مشغول پا این آوردن تبت شد.

با هول گفتم:

تیو هذیونام چی گفتم؟

شونه هاش بالا انداخت و گفت: والا مثل اینایی که زیونشو بریدن صدا در میاوردی... اصلاً مشخص نبود چی میگفتی.

نفس اسوده ای کشیدم.

رفت سمت اشپزخونه و در همون حین گفت:

البته اون قسمتی که احساساتتو راجب به طوفان می گفتمی کاملاً مشخص بود.

چشمام گرد شد... بم یرم با این مریض شدنم.

خاله ک می روی همون مبل نگه ام داشت هرچی قرص و دوا بودت وی حلقم ریخت.

کمی که حالم بهتر شد، از جا بلند شدم و وارد اشپزخونه شدم.

مانند ت و

ازاد با اشتیاق در حال صحبت بود.

روی این نشستم... و به حرفاش گوش کردم.

ازاد: و به افتخار اینکه دو تا بیمارمون شفا یافتند می خوام یکی از اون کباب مرغ هایی که مخصوص منه رو براتون بپزم.

صبرا با شوق دست زد... خاله لبخندی زد و گفت:

ایشالله که تنتون هم یشه سلامت باشه.

تشکری کردیم... صبرا و ازاد مشغول درست کردن مرغ شدند.

با کمک خاله، فرش ی روی تخت چوبی که گوشه ی حیاط بود، انداخ تیم.

چندتا بالشت روی تک یه گاه تخت گذاشتیم... وارد خونه شدم تا بقی ه رو صدا بزنم که روی تخت بنشینیم و تا

حاضر شدن کباب، چایی بخوری م.

صبرا و ازاد مشغول ت یکه ت یکه کردن گوشت مرغ ها بودن.

خبری از طوفان توی سالن و اشپزخونه نبود.

سمت اتاقش رفتم... تقه ای به در زدم... بعد از چندثانیه اجازه ی ورود رو داد.

درو باز کردم و درکمال تعجب، لخت دیدمش.

چشمام گرد شد و با جیغ گفتم:

یه چیزی تنت کن بی شعور.

با دستم چشمامو پوشوندم.

قهقهه ی بلندی سر داد.

عجب ه یکی داشت لامصب... یکی به انگشتم فاصله دادم و از ب ین فاصله ی ای جاد شده بین انگشتم،

دیدش زدم.

حوله ی سفیدی دور کمرش بود... مشغول پوشیدن پ یرهن زرشکی رنگی بود.

مانند ت و
کلافه، دستشو پاین آورد و گفت:

می تونی کمک کنی؟

:چی؟ اها باشه.

پانسمانش دور شونه اش رو احاطه کرده بود و سخت بود برایش تا پیرهن رو بپوشه... رفتم جلو و همونطور که یه چشمم بسته بود و ی کی باز، پیرهنشو تنش کردم.

وقتی سرم بالا اوردم، با لبخند خ بیش رو به رو شدم.

چشم غره ای رفتم و همونطور که از در خارج می شدم، گفتم:

قبل از اینکه چایت سرد بشه بیا.

کنار خاله و صبرا نشستم.

مشغول چایی خوردن و بگو بخند بودند.

ازاد با ظرفی که به دست داشت، سمت منقل گوشه ی حیاط رفت.

چند ثانیه بعد، طوفان از در خارج شد و به سمت ازاد رفت.

بهش خیره شده بودم... خم شد و به ازاد کمک کرد.

صدای صبرا رو کنار گوشم شنیدم:

تو که اینقدر دوسش داری چرا بهش ن می گی؟ بدون

اینکه چشم ازش بردارم گفتم:

می ترسم.

:از چی؟

:از اینکه اون یه حسش برعکس من باشه.

کمی خودش عقب کشید و با سکوت بهم نگاه کرد...چندثانیه بعد، دوباره نزدیکم شد و گفت:

می دونی...منم دقیقا حسی که تو الان داری رو داشتم...اون روزت وی اشپزخونه یادته نا امید بودم از اینکه هیچ

راهی وجود نداره که به ازاد برسم؟ سرم تکون دادم...ادامه داد:

اون روز اون حرفهای تو بود که ازاد رو سمت من کشوند...چون راجب من اشتباه فکر می کرد...گمون کنم مشکل شما هم همین باشه...فکر نکنم اون حسی که تو میگی داره...برعکس، من م یگم که دوست داره...بگرد و اون مشکل رو پیدا کن...شاید همونه که مثل یه کوه وسط شما دوتا افتاده.

امیدوار گفتم:

یعنی می گی دوسم داره؟

دستش روی شونم انداخت و گفت:

نگاه هاش که اینو می گن.

چشمکی زد و گفت:خودت گفتی نگاه ها گوی ای همه چیزن.

لبخندی زدم.

حتی اگه حرف های صبرا درست باشه، دوست داشتم اولین ک سی که پیشقدم میشه، طوفان باشه.

تا موقعی که کباب ها حاضر بشن، توی جمع زنونه امون، گفتیم و خندیدیم.

بوی کباب ها بلند شد، صدای شکمم بلند شد.

ازاد، بادبزن به دست، از بالای سر کباب ها بلند شد و گفت:

بکشین سفره رو که کباب ها حاضره.

تخت کوچیک بود بر ای اینکه همگی روی اون بنشینیم و غذا بخوریم، به خاطر ه مین، فرش وسط حیاط پهن

کردیم...هوای ملایم شهریور ماه، و بوی گل ها، عجیب می چسبید برای شام خوردن.

مانند ت و

سفره رو پهن کردیم و وسایل رو چیدیم...ازاد، قابلمه به دست اومد روی سفره.

قابلمه رو وسط گذاشت...چشمم به اون گوشت های توی قابلمه خیره مونده بود.

بوی کباب زیر پی نی ام چرخ می زد...و صدای قارو قور شکم بلند می شد.

قبل از اینکه تکه کبابی بردارم، از جا بلند شدم تا دستامو بشورم.

وارد دستشویی شدم و دستم با صابون شستم.

از دستشویی بیرون اومدم و سمت حیاط رفتم.

همه سر جای خودشون نشسته بودن و تنها جای خالی که وجود داشت، کنار طوفان بود.

دروغ چرا؟ واقعا خوشحال شدم از اینکه قراره شامم رو کنار طوفان بخورم.

کنارش نشستم... با حرف ها و شوخی های جمع، غذا تموم شد.

وسایل شام رو جمع کردیم... صبرا با ظرف پر از تخمه ای اومد و نشست کنار ازاد.

ازاد دستش دور شونه اش انداخت و به خودش چسبوندش.

ظرف تخمه رو وسط گذاشتن تا بشکنیم و بخوریم.

حوصله ام به شدت سر می رفت... صبرا نگاه می بهم انداخت و گفت:

کاملا مشخصه که حوصلت ترکیده.

نفسم دادم بیرون و گفتم:

دقیقا.

طوفان از جا پاشد و بدون هیچ حرفی، به داخل خونه رفت.

صبرا چشم و ابروی اومد یعنی "چشه؟" شونه

هام بالا انداختم.

یه مشت تخمه برداشتم و مشغول خوردن شدم... دو دقیقه بعد، لپ تاپ به دست، نشست کنارم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

این برای چیه؟

لپ تاپ رو باز کرد و گفت:

برا اینکه حوصله ات سر نره.

ابروها م بالا پرید.

روی پوشه ی فیلم ک ل یک کرد... نزدیک به صدتا فیلم توی پوشه بود.

ابروها م بالا پرید و با هیجان گفتم:

یه پا ویدیو کلا بی ها.. یه مهیج بزار.

لبخندی زد.

روی فیلم سینمایی که به انگلیسی نوشته شده بود "the maze runner" "دونده ی هزارتو" کلیک کرد.

لپ تاپ رو روی بالشت چهارخونه ای قرمز رنگ گذاشت.

با عذرخواهی از خاله، پاهامو دراز کردم.

فیلم شروع شد و از همون اولش، بی حرکت و خیره، مشغول تماشا شدم.

جاهایی که هیجانی می شد، یه تکون ریزی به خودم می دادم و قسمت هایی که باعث می شد اعصابم خراب بشه

"لعنتی" زیر لب می گفتم.

تمام مدت محو تماشای فیلم بودم و هر از گاهی، زیر چش می حرکات طوفان روزیر نظر می گرفتم.

متأسفانه فیلم با پایان کاملاً بازی تموم شد... هزارتا سوال توی ذهنم داشتم .

با عصبانیت گفتم:

یعنی چی اخه؟ چی شد؟ بعد از اون همه سخ تی به همین راحتی تموم شد؟ واقعا مسخره است.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

نه اینطوری که تو می گی...هنوزم ادامه داره...می ریم برای قسمت دوم.

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

آخ جوون.

سرش برگردوند و با لبخند بهم نگاه کرد...خاک تو سرت مثل بچه ها ذوق می کنی...خودم جمع و جور کردم و یه مشت تخمه برداشتم.

کلیک کرد روی فیلم...باز هم مثل قب لی، با ه یجان شروع شد.

اواسط فیلم بود که هوا کمی سرد شد، خودم جمع کردم...چند ثانیه بعد، پتویی روی شونه هام نشست.

به کسی که این لطف رو کرد نگاه کردم، لبخن دی زدم...سرش برگردوند و به تماشای ادامه ی فیلم پرداخت.

وقتی فیلم تموم شد، خمیازه ای کشیدم...سرم برگردوندم تا به صبرا بگم بریم بخوابیم دیگه ولی دیدم هیچکس جز من و طوفان توی ح یاط حضور نداشت.

متعجب گفتم:

بقیه کجا رفتن ؟

:خب از اونجایی که شما محو تماشای فیلم بودین نفهمیدی خیلی وقته جمع کردن و رفتن.

ابروهامو بالا انداختم و خمیازه ای کشیدم... یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

تو برو بخواب.

اونقدر خوابم می یوم د که بدون هیچ مخالف تی، راهمو کشیدم و رفتم.

اونقدر خواب های ش ی رینی دیدم که صبح وق تی نور شدید خورشید به پشت پلکام اصابت می کرد و از خواب بیدارم کرد، دلم می خواست بازم بخوابم، در اخر وقت دیدم خوابم ن میاد، چند تا فحش به کسی که پردرو کشید دادم و از جا بلند شدم.

صدای بچ بی از بی یرون می یومد...آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بی یرون رفتم.

همه توی سالن دور هم جمع بودند.

صبرای بی هیچ حرفی به گوشه ی اتاق خیره شده بود.

همه ساکت و دپرس بودند.

صدامو صاف کردم و گفتم:

چیزی شده ؟

آزاد سرشو بلند کرد و لبخند مصنوعی زد و گفت:

چیزی نیست...ب یا اینجا بشین.

به سمت مبلی که اشاره کرد رفتم و نشستم.

کاملا مشخص بود که یه چیزی شده...به تک تکشون نگاه کردم و گفتم:

بگین دیگه.

طوفان سرشو آورد بالا و خلی سریع گفت:

باباتو گرفتن.

ابروها م بالا پرید...یه ذره ناراحتی توی صدایش نبود...بابا اونقدر در حقمون بد کرده بود که اصلا بابت این قضیه ناراحت

نشدم، گناه کرده، باید تقاصشو پس بده...غیر از این امکان نداره!

بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم:

آخ چقدر گشمنه...ناهار چی داریم ؟

مانند ت و

صبرا سرش آورد بالا و با چشم غره ای بهم گفت:

کارد بخوره به اون شکمت.

و با حالت قهری، از جا بلند شد و رفت توی اشپزخونه.

صدای خنده ی جمع بلند شد.... با خنده گفتم:

سمیه نرو..س میه قهر نکن.

داد زد:

زهرمار.

ازاد با اخم معصنوعی گفت:

خانمو اذیت نکن.

خودمو روی مبل پهن کردم و گفتم:

خانمت برا خودت...ک ی اذیتش کرد.

حدود یک یا دو ساعت تمام مسخره بازی در آوردم و همه رو خندوندم..وقتی مطمئن شدم همه خوشحال و شادان، از روی مبل بلند شدم.

وارد ح یاط شدم...بغض گلمو گرفته بود...تمام خاطراتمو به یاد آوردم...از بچگی تا حال..درسته بابا گناهکاره، ولی هرچی باشه بازم بابامه...بازم مهم ترین فرد زندگی منه...روی تخت نشستم.

هوا ابری بود و باد خنکی به صورتم داغم می خورد.

یه صدایی از ته قلبم می گفت اعدام میشه...میم یره و دیگه هیچوقت ن می تونم ببینمش...یه صدای دیگه داد می زد که پدرک...یادت نره این همونی بود که تورو انداخت ت بیمارستان...همونی بود که جون صدها نفر گرفت و صدها نفر دیگر و بدبخت کرد.

جوشش اشک توی چشمم احساس کردم.

مانند ت و

سرم بردم بالا و به اسمون تیره خیره شدم... زیر لب گفتم:

خدایان می دونم چ یکار کنم... حیرون و سرگردونم.

صدای پایی از پشت سرم بلند شد.

می دونستم کیه.. بوی عطرش زودتر از خودش رسید.

نشست کنارم و گفت:

پس بقیه رومی خندوی در حالی که خودت داغون تری... نه؟ سرم

به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نه... کی گفته من داغونم؟ به رو

به رو نگاه کرد و گفت:

لازم نیست ک سی بگه... از قیافت داد می زنه.

سرم انداختم پاین و گفتم:

چیز مهمی نیست.

سرش تکون داد و گفت:

نمی خوای بدونی تاریخ دادگاهش کیه؟

کمی مکث کردم... چقدر زود تاریخ دادگاه برایش زدن... البته با اون همه مدرک غیر از اینم نباید انتظار داشت.

بعد از چند ثانیه گفتم:

بگو؟

دو روز دیگه.

ابروها م بالا پرید... غم گین، سرم پاین انداختم... دستش دور شونه ام انداخت و گفت:

نمی دونم چی بهت بگم... ناراحت هم نیستم که ابراز ناراح تی کنم... ولی اینو بدون که اون ارزش اشک های تورو نداره.

سرم اوردم بالا... خی سی اشک رو روی صورتتم حس کردم، کی اشکام سرازیر شد ؟ با پشت

دست اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم.



از جا بلند شد و بدون گفتن حرفی، رفت داخل.

دو روز مثل برق و باد گذشت، مثل پلک زدن... خیلی جالبه! وقتی م ی خوامی زمان زود بگذره، دوروز مثل دو قرن طول م یکشه، اما وقتی می خوامی دیر بگذره، مثل یه پلک زدن، سریع تموم میشه.

آزاد برام توی یح داد که حضورم تو ی دادگاه ضروری نیست و اگه نخوام، می تونم نرم... ولی می خواتسم برم، و برای اخرین بار توی چشمات نگاه کنم.

کلی سوال داشتم که بپرسم!

دادگاه صبح برگزار می شد... از خواب بیدار شدم و لباس به تن کردم.

سر میز صبحانه، هیچکس میل نداشت.

بزور یه لقمه خوردم، اونم به خاطر اینکه نگاه های سرزنش گر طوفان نگذاشت همون یه لقمه رو هم نخورم.

همراه صحراء، عقب ماشین نشستیم.

دستم گرفت و محکم فشرد... لبخندی زدم.

برعکس من، اون خی لی استرس داشت... و اینو خوب فه میده بودم که اگه آدم واقع گرا باشه، استرس ناشی از اتفاقا تی که قراره رخ بده، بهش دست نمیده.

من واضح می دونستم که قراره چی بشه... ولی صبراً امید داشتم.

جلوی دادگاه نگاه داشت... همه از ماشین پ یاده شدن... مردد مونده بودم... طوفان سرش خم کرد و نگاهی بهم

انداخت و گفت:

مانندت و

نمی‌خواهی پیاده بشی؟

سرم تکون دادم و از ماشین بیرون اومدم.

نگاهم به سر در دادگاه افتادم... دستام به لرزیدن شروع کردن.

تصمیمم عوض شده بود... نمی‌خوام برم داخل... طاقتشو ندارم.

کنار طوفان ایستادم و گفتم:

من نمیام... همینجا می‌مونم... شما برین.

به چشمام زل زد و گفت:

چرا؟

یهو بغض توی گلویم نشست... دست به سینه شدم و با همون صدای بغض دارم گفتم:

نمی‌تونم.

ناراحت بهم نگاه کرد و گفت:

باشه.

وارد دادگاه شدن... طوفان قبل از رفتن سوئیچ ماشین رو بهم داد تا بتونم سوار بشم.

در ماشین باز کردم... پامو بردم بالا و قبل از اینکه سوار بشم، یهو صدای مهیبی اومد و ماشین به جلو پرت شد.

خشک زده، به راننده‌ی ماشینی که به ماشین من طوفان زده بود نگاه کردم... با خشم بهم نگاه می‌کرد... دنده عقب

رفت و با سرعت به سمتم اومد، خشک شده بودم و قبل از اینکه کاری کنم، ماشین توی دو قدمی ام قرار

گرفت... چشمامو بستم و با درد، به زمین خوردم.

صدای همه‌ه اطرافم بود... زیاد دردم هم نگرفت... یعنی مردم؟ چشمامو

باز کردم... رو به روم دو تا چشم مشکی بود.

زیر لب زمزمه کردم:

مانند ت و

طوفان؟

از روم پاشد و دستم گرفت تا بلند بشم.

گیج به اطراف نگاه کردم... ماشی نی که قرار بود به من بخوره، به دیوار خورد و از شد بلند شده بود.

با عصبانیت، شماره ای رو گرفت و ادرش جایی که هستیم رو داد.

گیج گفتم: چیشد؟

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

قصه جونتو داشتن!

چشمام از کاسه زده بیرون... متحیر گفتم: چی؟

حرصی، نفسش رو ب بیرون داد و گفت:

تو همین جا بمون... از جات تکون نخور.

قبل از اینکه چیزی بگم، پشتش کرد بهم و از پشت کمرش، اسلحه ای بیرون آورد.

سمت راننده رفت و با نشونه گرفتن تفنگ به سمتش، از ماشین پیده اش کرد.

سرش زخمی شده بود و ابروش شکسته.

طوفان با داد بهش گفت که بشینه روی زمین و دستاشم روی زمین بزاره.

وقتی کاری که گفت رو انجام داد، لباساشو گشت و یه اسلحه ی مشککی در آورد.

صدای ماشین پلیس رو از پشت سرم شنیدم... دو مامور پلیس با عجله به سمت طوفان رفتن و اون مرد رو دستگیر کردن.

وقتی به این فکر می کردم که قراره به دست اون مرد ب میرم، مور مور می شد.

درست وقتی که از کنارم رد شد، با نفرت گفت:

مانند ت و
هنوز تموم نشده!

سوار ماشین کردن و بردنش.

نگاهم خیره به جای خالی اش موند.

طوفان کنارم ایستاد و گفت:

حالت خوبه؟

سرم تکون دادم...نگاهی به دستو پام کرد و گفت:

جایت درد ن می کنه ؟ بازم فط

سرم رو تکون دادم.

نگران قدمی به سمتم اومد و گفت:

سرت ضربه دیده ؟

کلافه گفتم:

نه همه چی خوبه.

نفسش رو داد ب یرون و گفت:

خیلی خب... بیا بریم داخل... اینجا امن نیست.

باهم وارد سالن دادگاه شدیم.

دست به سینه جلوی راهشو گرفتم و گفتم:

جریان چیه؟ :الان

وقتش نیست.

عصبی گفتم:

مانند ت و

اتفاقا الان وقتشه... من چيو نيمى دونم؟ قبل از اينكه

حرف بزنه، صدای صبرا بلند شد. :صحرا؟

چرخيدم و بهش نگاه کردم... با حالى داغون پشت سرم ايستاده بود.

از نگاه اشک الودش همه چيو فهميدم.

بغض توى گيوم گیر کرد... خودشو توى بغلم انداخت.

در اتاقي باز شد و دو مامور همراه مردى كه ب بين اونا بود، ب يرون اومد.

از همون دور شناختمش... صبرا رو از خودم جدا کردم و سمتش رفتم... جلوى راهشونو گرفتم... سرش پايين بود.

با صدای خش دارى گفتم:

بابا؟

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد... ديگه خبرى از اون غرور و خش كى نبود... خبرى از جذبه و ابهت نبود.

:چرا؟

رن جيده بهم نگاه کرد.

با بغض گفتم:

تو وجدان نداشتى؟

سرش پايين انداخت... ادامه دادم:

بقيه هى چى... چطور به دخترای خودتم رحم نکردى؟ از كى انقدر خودخواه شدى؟ شايدم بودى و خبر نداشتم.

اشكام سرازير شد و گفتم:

نمیبخمشت.

از سرراهشون رفتم کنار... مامورا بردنش.

مانند ت و
طوفان کنارم ایستاد و دستم گرفت.

دستش فشردم... از دادگاه بیرون اومدیم... ازاد با دیدن ماش ین خورد و خم یر شده سرش تکون داد و گفت:

ماشین ما کو؟

طوفان مست ماشین رفت وگفت:

همینی که می بی نی.

آزاد با تاسف گفت: فقط دو دقیقه نبودم ب ب ین چی شد.

با تاکسی به خونه برگشتیم... توی اتاق رفتم و شالمو در اوردم... صدای گفتگوی خاله و طوفان رو شنیدم.

حالا دیگه هیچکس رو جز صبرا ندارم... بغص گلمو گرفت... مثل هم یشه زمزمه کردم.

:کاش بودی مامان.

ای کاش حداقل یه خبری ازش داشتم.. حداقل می دونستم مرده است یا زنده.

زیونم رو گاز گرفتم.

خدا نکنه مرده باشه.

صدای تقی به در خورد... اشکام سریع پاک کردم و گفتم:

بیا تو.

در باز شد و طوفان توی چارچوب در نمایان شد.

نشستم روی تخت و گفتم:

مانند ت و
چیزی شده ؟

اومد و نشست کنارم... کمی سکوت کرد و بعد، از توی جیبش یه شیئی در آورد.

گرفت سمتم... همون گردنبد یادگاری مامان بود.

فین فین کنان، گردنبد رو از دستش در اوردم.

:توی بازجویی که از بابات داشتم... ادرس مامانتو گرفتم.

خشکم زد.

لبخندی زد و گفت:

همینکه تو بخوای می برمت دیدنش.

همه ی غم هام پرکشید و گفتم:

همین الان.

لبخندی زد و گفت:

خسته نیستی ؟ با

ذوق گفتم:

نه! همین الان می خوام ب بینمش.

از جا بلند شد و گفت:

دو دقیقه دیگه جلو در باش.

لبخندی زدم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفتم:

طوفان؟

مانند ت و
از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد.

با لبخند گفتم:

ممنونم.

سرش تکون ریزی داد و از اتاق خارج شد.

شالم سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

صبرا کنار در ایستاده بود.

با ذوق گفتم:

بریم.

خندید و گفت:

بریم.

سوار تاکسی شدیم و طوفان ادرسی رو داد.

هر دقیقه که می گذشت شدت ه یجانم بالا تر می رفت.

بعد از نیم ساعت، جل وی در قدیمی کرمی رنگی ایستاد.

اول از همه، از ماشین پیاده شدم.

طوفان کنارم ایستاد و گفت:

چقدر هیجان داری.

انگشتنامو توی هم پیچیدم و گفتم:

اره خی لی.

لبخندی زد و روشو برگردوند.

مانند ت و
زنگ خونه رو فشرد.

بعد از پنج دقیقه، در باز شد.

زنی لاغر اندام و ن حی ف جلوی در ظاهر شد.

چهره ی غمگی نی داشت، با ددین ما، از حیرت، یه قدم به عقب رفت.

چشماش اشک الود شد و با تته پته گفت:

د..دخترام؟

بغض گلومو گرفت... با صدای بغض الود گفتم:

مامان؟

بغض شکست و به هق هق افتاد.

رفتم جلو و توی اغوشم کشیدمش... سرش روی سینم گذاشت و از ته دل، نفسی کشید.

صبرا هم به ما پیوست و بغلش کرد.

مامان، با بغض فریاد زد:

خدایا شکرت.

...

:پس به زندان افتاد!

سرم تکون دادم و گفتم:

آره... حکمش هم مشخص شده.

نفس عمی قی کشید و گفت:

بلاخره به سزاش اعمالش رسید..خدایا شکرت.

بخاطر اون ، من سالها در حسرت دیدن شما سوختم و ساختم.

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم:

گذشت... الان دیگه پیش همیم... یه خانواده ایم.

با گفتن کلمه ی اخر حرفم، آرامشی به دلم سرازیر شد.

صبرا، دستش روی دستمون گذاشت و گفت:

یه خانواده ی خوشبخت می شیم.

طوفان دست به سینه به دیوار ت کیه داده بود.

با لبخند بهش نگاه کردم... لبخندی بهم زد.

درسته که تمام ارزوه ای من باورده شده بود ولی هنوز ی کی از مهم ترین ارزوهام مونده بود.

قرار شد که وسایلمونو جمع ک نیم و از خونه ی خاله، به خونه ی مامان اساس کشی ک نیم.

مامان و صبرا اونقدری ذوق داشتند که سر از پا نمیشناختن و اصرار داشتن که امروز این اساس کشی رو تموم کنیم.

ولی من دلم گرفت از اینکه دیگه نمی تونم هرروز طوفان رو بب ینم.

ازاد قرار گذاشت که بعد از اساس کشی، به صورت رسمی از مامان، صبرا رو خاستگاری کنه و وای هیجان صبرا

اونقدر زیاد بود که دیگه کلافه شدم از دستش.

سوار تاکسی شدیم که بریم به خونه ی خاله و وسایلمونو جمع کنیم.

زیاد وسیله ای نداشتی م و همشون توی دوتا کارتون جا شد.

صبرا و ازاد با یه تاکسی رفتن و منو طوفان منتظر تاک سی بعدی شدیم.

دو دقیقه بعد، تاکسی سبز رنگی جلوی پامون ترمز کرد.

مانند ت و

سوار شدیم و ادرس رو دادیم.

جلوی کوچه ایستاد... طوفان گفت:

برین توی کوچه.

مرد برگشت و گفت:

شرمنده فقط تا هم نیجا میرم.

از توی ج یبش اسکنا سی در آورد و به راننده داد.

از ماشین پیاده شدیم.

کارتون رو به دست گرفتم و وارد کوچه شدیم.

هنوز دو قدم نرفته بود که صدای شلیک گلوگه توی فضا پی چید.

درد عمیق و شدیدی ت وی کمرم حس کردم.

زانو هام لرزید و روی زمین افتادم.

صدای داد طوفان توی سرم پیچید... چشمام تار م ی دید... درد لحظه به لحظه بیشتر توی بدنم می پی چید.

دستای گرمش روی صورت سردم احساس کردم... با صدای گرفته ای گفتم:

تیر خوردم ؟

سرش تکون داد و با هول گفت:

خوب میشی... چیزی نیست... چیزی نیست.

دستش زیر گردنم گذاشت و سرم بلند کرد.

با بغض گفتم:

دارم میم یرم.

مانندت و
صداش گرفته شد، انگار بغض داشت.

تند تند گفت: نه! هیچ ییت ن میشه.

انگار بدنم رو توی یخ قرار دادن... شدیداً سردم بود.... با بغض و بریده بریده گفتم:

فکر نم یکردم... اینطور بم یرم

پلکام روی هم افتادن... به صورتم ضربه زد و با بغض واضح گفتم:

نه... باهام بمون... چشمتو باز کن.

بزور چشمامو باز کردم... چقدر خوب بود که لحظه های اخر عمرمو پیش تنها عشق زندگی ام گذروندم.

زیر لب گفتم:

دوست دارم..رم.

زد زیر گریه گفتم: منم دوست دارم.. عشقم.

لبخند بی جونی زدم... بی اختیار، پلکام روی هم افتادن .

همه جا س فید شد.

این رو خوب فهمیده بودم که مرگ حق اجباری همه ی ادماست و چه بخوایم و چه نخواستیم، بالاخره به سراغمون میاد و ما کاری از دستمون برن میاد... ولی مهم اینه دکه چطور بم یریم... مرگ ه ای مختلفی داریم... مرگ پوچ و تو خالی، مرگ پر بار، مرگ با خوشبختی، مرگ با سعادت، مرگ با بدبختی و ..

دلم برای اونایی می سوزه که مرگشون پوچ بوده... منظورم از پوچ اینه که بدون عشق مردن، هر ادمی لیاقت یک بار عاشق شدن رو داره... چه خوب بوده باشه، چه بد.

از نظر من، مرگی با سعادت، که زندگی پر از عشقی داشته باشه... حالا من چیم؟ یه مرگ با سعادت داشتم یا یه مرگ پوچ؟ هنوز نفهمیدم... من که تازه معنی عشق رو چشیدم و قبل از اینکه بمیرم، فهمیدم طرفم دو سم داره.. حالا چی ؟

نورهای س فید از جل وی چشمم عبور می کردن.

مانند ت و

بی ح سی تموم تنم رو پوشونده بود... صداه ای بمی می شنیدم... و دوباره تاریکی.

انگار به پلکام وزنه ی سینگینی زده بودند... بزور بازشون کردم... گی ج و منگ بودم و سرم سنگین.

صدای دیگ، دینگی ت وی گوشم می پی چید.

زنی با لباس سفید با لای سرم بود... با صدای خش دارم گفتم:

من کجام؟ بهشتم؟

خندید و گفت: نه... روی زمینی.

خم شد سمتم و با لبخند گفت:

به دنیا خوش اومدی.

لبخند بی جونی زدم... تمام قضا یا یادم اومدن... هنوز صدای دوست دارم گفتنش توی گوشمه.

قسمت قشنگ تیر خوردنم همین بود.

در باز شد و وارد شد.

توی دلم قریون صدقه ی قدو بالاش رفتم.

ایستاد کنارم و با لبخند گفت:

خوش اومدی.

گلی که توی دستش بود رو روی می گذاشت.

با لبخند گفتم:

یعنی حتما باید می مردم تا بفهمم دوسم داری؟ لبخند

ک چی زد و گفت:

حرف از مردن نزن... وقتی دکتر گفتن نجات پیدا می کنی، به خودم قول دادم که حتی هی ثانیه رو هم برای با تو بودن تلف نکنم.

با لبخند بهش نگاه کردم... صندلی کشید جلو و نشست روش.



خم شد سمتم و گفت:

حالا بگو... با من ازدواج می کنی ؟

ابروها م بالا پرید... توی دلم قند اب می کردن... با تته پتته گفتم:

از.. خخ... خدامه.

با صدای بلندی گفت:

زخم می شی ؟ بلند

داد زدم: بله.

که البته اون بلندی صدام موجب درد گرفتن بدنم شد.

خلاصه که، کل بیمارستان رو شیرینی داد.

صبرا توی اتاقم با اهنگ زیر لبی که می خوندم، قر می داد و مامان با گریه از ترس از دست دادنم می گفت و منم سعی داشتم ارومش کنم.

...

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

خب اینم بود داستان ما.

تینا، دختر مو طلایی من، با اون چشمای درشتش و صدای بامزه اش گفت:

یعنی به هم رسیدین ؟

دلم ضعف رفت براش، بوسه ای روی سرش زدم و گفتم:

مانندت و

اره مامان بهم رسیدیم.

صدای باز شدن در اومد.

تینا روزم زیر بغلم و بدو بدو، خودم به جل وی در رسوندم.

طوفان، با لباس های فرمش وارد خونه شد.

با دیدن ما، لبخند خسته ای زد و گفت:

به به، آرامش های من.

جلو رفتم و باهاش رو بوسی کردم... با لبخند باهام روبوسی کرد که از چشم تینا دور نموند و با حیرت گفت:

پس بهم رسیدین.

زدم زی رخنه و گفتم:

آره مامان جونم.

از سر و کول باباش او یزون شد و شروع کرد به زدن مخ باباش برای اینکه بیرش پ یش فراز، پسرخاله اش تا باهم خونه و زندگی مامان بزرگشونو خراب کنن.

با لبخند روی لب، چایی توی استکان ریختم.

زیر لب خداروشکر کردم.

توی این دو سال زندگی مشترکمون، فه میده بودم که مثل طوفان وجود نداره. .

عشق، به زندگی ادم روح و آرامش می بخشه... عشق، شادی و خوشختی میاره... تا هم ین دوسال پیش، درست

موقعی که داشتم می مردم، فکر می کردم که مرگ بدون عشق فایده ای نداره... ولی الان فهمیدم که، زندگی بدون

عشق بی فایده است.

آدم تا موقعی که زنده است، باید عاشق کنه و به معشوق خودش، عشق بورزه.

این بود پایان خوش ما.

1399/ 2/26

